

کسی برای سرهنگ نامه نمی دهد

سرهنگ دَرِ قوطی قهوه را برداشت ، تنها یک قاشق کوچک قهوه به جا مانده بود . قهوه جوش را از روی اجاق بلند کرد ، نیمی از آب آن را روی کفِ خاکی اتاق ریخت و با چاقو ته قوطی را تراشید و آخرین ذره های قهوه را مخلوط با زنگ زدگیها توی قهوه جوش خالی کرد .

به انتظار جوش آمدن قهوه کنار بخاری سنگی نشسته بود و با حالی آمیخته به دلگرمی و ساده دلی احساس می کرد که در وجودش انگار قارچ و زنبق سمی ریشه می دواند . ماه اکتبر رسیده بود و صبح دشواری را می بایست بگذراند ، حتی برای آدمی مثل او که صبحهای زیادی را مثل آن روز صبح از سر گذرانده بود . تقریباً شصت سالی می شد ، از پایان جنگ داخلی ، که کارش تنها این بود که انتظار بکشد .

زنش او را دید که قهوه به دست پا به اتاق خواب گذاشت ، پشه بند

را کنار زد. شب پیش باز دچار حملهٔ آسم شده بود و حالا خواب آلود بود اما بلند شد نشست تا فنجان را بگیرد.

گفت: «خودت چی؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «خورده‌م. یه قاشقِ بزرگِ دیگه مونده بود.»

در این لحظه صدای ناقوس بلند شد. سرهنگ تشییع جنازه را از یاد برده بود. در حالی که زنش قهوه می نوشید، یک سر ننویش را از قلاب درآورد و تا سر دیگر تا کرد و پشت در آویخت. زن به یاد مرد مرده افتاد.

گفت: «سال ۱۹۲۲ به دنیا اومده بود، درست یه ماه بعد از تولدِ پسرمون، توی هفتم آوریل.»

زن در فواصلِ نفسهایِ دشوارش خردخرد قهوه می نوشید. انگار پوست سفیدی بود که روی ستون فقرات خمیده و خشکی کشیده باشند. اختلالِ نفسهایش سبب می شد که سئوالهایش لحن پرسشی نداشته باشند. قهوه اش را که تمام کرد هنوز توی فکر مرده بود.

گفت: «وحشتناکه که آدمو تو ماهِ اکتبر خاک کنن.» اما شوهرش اعتنایی نکرد. پنجره را گشود. اکتبر از حیاط هم سر درآورده بود. سرهنگ به گیاهها، که شاخ و برگهای انبوهشان همه جا را گرفته بود، چشم دوخت و به خاک پشته‌های ریزی که گرمها توی گِل درست کرده بودند و اکتبرِ شوم را در وجودش احساس کرد.

گفت: «تا مغز استخوانها خبیسه.»

زن گفت: «زمستونه دیگه. از وقتی بارون شروع شده بهت می گم با جوراب بخواب.»

«یه هفته‌س با جوراب می خوابم.»

باران، آرام اما بی وقفه، می بارید. سرهنگ بدش نمی آمد پتویی پشمی دور خودش بپیچد و توی ننویش دراز بکشد. اما سماجتِ ناقوسهای شکسته تشییع جنازه را به یادش آورد. زیر لب گفت: «ماه اکتبر.» و تا وسط اتاق که پیش رفت یادش آمد خروس را به پایهٔ تخت بسته. خروس جنگی بود.

فنجان را توی آشپزخانه برد و ساعتِ دیواریِ آونگ‌دارِ اتاقِ نشیمن را، که توی جعبهٔ چوبی کنده کاری جا داشت، کوک کرد. اتاقِ نشیمن، به خلاف اتاق خواب، که برای آدمی مبتلا به آسم کوچک بود، جادار بود و در آن چهار صندلی گهواره‌ای کت و کلفت را دور میز کوچکی چیده بودند که رویش گریه‌ای گچی دیده می شد. بر دیوار روبه‌روی ساعت عکس زنی با لباس توری ابریشمی دیده می شد که فرشته‌های خردسالِ عشق او را، درون قایقی انباشته از گل سرخ، در میان گرفته بودند.

کار کوک کردن که تمام شد ساعت هفت و بیست دقیقه بود. سپس خروس را توی آشپزخانه برد. پایش را به پایهٔ اجاق بست، آب قوطی را عوض کرد و مشتی دانه جلو رویش ریخت. چند بچه از سوراخ پرچین بیرون آمدند، اطراف خروس حلقه زدند و بیصدا به تماشا ایستادند.

سرهنگ گفت: «به این حیوون نگاه نکنین. به خروسها که زیاد نگاه کنین کلافه می شن.»

بچه‌ها تکان نخوردند. یکی از آنها آهنگ مشهوری را با ساز دهنی نواخت. سرهنگ گفت: «امروز وقت این آهنگ نیس. یه نفر توی شهر مرده.» پسر سازش را توی جیب شلوار گذاشت. سرهنگ به اتاق خواب رفت تا برای مراسم تدفین لباس بپوشد.

چون زن آسم داشت لباس سفیدش را اتو نکرده بود؛ بنابراین ناچار شد کت و شلوار مشکی‌یش را بپوشد که از جشن عروسی در فرصتهای مخصوص به تن می‌کرد. مدتی گشت تا توانست لباس را در ته چمدان پیدا کند. کت و شلوار لای روزنامه پیچیده شده بود و اطرافش نفتالین پر و پخش بود تا بید نزند. زن هنوز توی رختخواب دراز کشیده بود و به مرده می‌اندیشید.

گفت: «تا حالا حتماً آگوستینو دیده. شاید از وضعی که بعد از مرگش پیدا کرده‌یم حرفی به‌ش نزنه.»

سرهنگ گفت: «احتمالاً حالا دارن از خروس حرف می‌زنن.»

توی چمدان یک چتر قدیمی بزرگ پیدا کرد. زنش چتر را توی یک فرعه کشی، که به منظور جمع‌آوری پول برای جِزبِ سرهنگ راه انداخته بودند، برده بود. همان شب توی نمایشی دعوت داشتند که در هوای آزاد برگزار شده بود و با وجود باران ادامه پیدا کرده بود. سرهنگ و زنش و پسرشان، آگوستین، که آن وقتها هشت ساله بود، زیر همین چتر نشستند و جشن را تا پایان تماشا کردند. آگوستین حالا مرده بود و رویه‌ی ساتین براق چتر را بیدها خورده بودند.

سرهنگ میله‌های کوچکِ سیمیِ پیچ در پیچِ عجیب و غریبِ چتر را بالای سرش گشود و بالحنی که در گذشته به صدایش می‌داد گفت: «ببینین، از چترِ دلکِ سیرکِ ما چی مونده. فقط به درد شمردن ستاره‌ها می‌خوره.»

لبخند زد؛ اما زن زحمت نگاه کردن به چتر را به خود نداد، زیر لب گفت: «همه چیز همین وضعو پیدا کرده. داریم زنده‌زنده می‌پوسیم.» و چشمه‌هایش را بست تا فکرش را روی مرده متمرکز

کند.

سرهنگ مدتها بود آینه نداشت؛ بنابراین صورتش را با لمس کردن تراشید. سپس به آرامی لباس پوشید. پاچه‌های شلوارش، که کمابیش به تنگی شلوار گرم بود، با تسمه باز و بسته شو محکم می‌شد و دو نوار سگک‌دار که از روی شانه‌ها می‌گذشت کمرش را بالا نگه می‌داشت. پیراهنش به رنگ کاغذ بسته‌بندی و به همان خشنی بود و با دکمه‌ای مسی، که در عین حال یقه جداشدنی را نگه می‌داشت، بسته می‌شد. اما یقه پاره شده بود و بنابراین سرهنگ از بستن کراوات منصرف شد.

هرکاری را طوری انجام می‌داد که انگار به انجام مراسمی مشغول است. دستهایش را پوستی سفت و کدر پوشانده بود و جابه‌جا لکه‌های روشنی، مثل لکه‌های گردنش، روی‌شان دیده می‌شد. پیش از پوشیدن کفشهای خشکیده را از لابه‌لای درزها پاک کرد؛ زن در آن لحظه او را که لباس شب عروسی را پوشیده بود دید. تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد شوهرش چقدر پیر شده است.

گفت: «طوری لباس پوشیده‌ی که انگار می‌خواهی جای مهمی بری.»

سرهنگ گفت: «این تشییع جنازه جای مهمی به. بعد از سالها به نفر به مرگ طبیعی مرده.»

آسمان بعد از ساعت نه صاف شد. سرهنگ آماده می‌شد بیرون برود که زن آستین کتش را گرفت.

گفت: «موتو شونه کن.»

سرهنگ سعی کرد موی خاکستری روشن و وز کرده‌اش را با شانه استخوانی شانه کند اما تلاش بیهوده‌ای بود.

گفت: «حتماً سر و شکل طوطیهارو پیدا کرده‌م.»

زن او را برانداز کرد. اندیشید که نه، سرهنگ شکل طوطی نیست. اندام شق و رقی داشت و استخوانهای محکمش را انگار با پیچ و مهره به هم متصل کرده بودند و تنها برق زنده چشمهایش مانع می شد که آدم فکر کند او را توی فرمالین^۲ نخوابانده‌اند.

زن سر تکان داد و گفت: «این طور بهتر شد.» و وقتی شوهرش از اتاق بیرون می رفت، افزود: «به دکتر بگو، مگه از ما بدی دیده‌ی که پاتو تو خونه ما نمی ذاری؟»

در حاشیه شهر، توی خانه‌ای که بامش از نخل پوشیده بود و سفیدکاری دیوارهایش پوسته پوسته شده بود زندگی می کردند. رطوبت هوا زیاد بود اما باران بند آمده بود. راه کوچهای را در پیش گرفت که در دو سویش خانه‌ها را مثل قوطی کبریت بر هم چیده بودند و به طرف میدان راه افتاد. به خیابان اصلی که رسید لرزشی احساس کرد. تا آنجا که چشم کار می کرد شهر از گل پوشانده شده بود. زنها با لباس مشکی توی درگاه خانه‌ها به انتظار تشییع جنازه نشسته بودند.

توی میدان، باران ریز دوباره شروع شده بود. صاحب باشگاه بیلبارد از جلو در باشگاه چشمش به سرهنگ افتاد و با چهره خندان فریاد زد:

«جناب سرهنگ، صبر کنین براتون چتر بیارم.»

سرهنگ بی آنکه رویش را برگرداند، گفت:

«ممنون، همین طور راحتتم.»

دسته تشییع کننده‌ها هنوز از کلیسا بیرون نیامده بود. مردها پاکت

و شلوار سفید و کراوات مشکی توی درگاه کوتاه، چتر به سر، صحبت می کردند. یکی از آنها سرهنگ را دید که از روی چاله چوله‌های میدان جست می زند.

فریاد زد: «آهای رفیق، بیا این زیر.»

وزیر چترش جا باز کرد.

سرهنگ گفت: «ممنون، رفیق.»

اما دعوت را نپذیرفت. یکراست وارد خانه شد تا به مادر مرده تسلیت بگوید. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد عطر گل‌های گوناگون بود. سپس شدت گرما را احساس کرد. سعی کرد از لابه لای جمعیتی که اتاق خواب را انباشته بود بگذرد. ناگهان کسی دست به پشتش گذاشت و او را از میان گروهی چهره مبهوت به طرف انتهای اتاق هل داد. در آنجا دو سوراخ بینی مرده، عمیق و گشاد، پیدا بود. مادر مرده آنجا بود و با بادبزنی خود که از برگ نخل بافته شده بود مگسها را از روی تابوت می پراند. زنها سیاه پوش دیگر با قیافه‌ای به مرده چشم دوخته بودند که انگار جریان رودخانه‌ای را تماشا کنند. ناگهان صدایی در انتهای اتاق بلند شد. سرهنگ زنی را کنار زد، با نیمرخ مادر مرده روبه رو شد و دست روی شانه او گذاشت.

گفت: «تسلیت می گم.»

زن سر برنگرداند. دهان گشود و شیون سر داد. سرهنگ به خود لرزید. احساس کرد جمعیت به هم فشرده، که شیون و زاری پیش اوج می گرفت، او را به روی نعش هل می دهد. به دنبال تکیه گاه محکمی برای دستهایش گشت اما دیواری پیدا نکرد و به جای آن با بدن دیگران روبه رو شد. کسی آهسته، با صدایی بسیار آرام، درگوشی گفت: «سرهنگ، مواظب باشین.» سر برگرداند و با چهره مرد مرده

۲ فرمالین محلولی است که با آن می توان مرده را مدت‌ها نگهداری کرد - م.

روبه‌رو شد. اما او را بجا نیاورد چون خشک و با صلابت بود و مثل خودش بهتزده به نظر می‌رسید و، شیپور در دست، توی پارچه سفیدی پیچیده شده بود. وقتی سرهنگ در جستجوی هوا سرش را بر فراز سرها بالا آورد تابوت در بسته را دید که به طرف در روان است و باران گل به رویش می‌بارد و گلها به در و دیوار اطراف می‌خورد. عرق کرد، مفاصلش درد گرفت و لحظه‌ای بعد پی برد که توی خیابان است؛ چون باران ریز پلکهایش را می‌آزد. کسی بازویش را محکم گرفت و گفت:

«عجله کن، رفیق، منتظرت بودم.»

ساباس³ بود. پدر خوانده فرزندش، تنها رهبر حزب او که از شکنجه جان به در برده بود و راست‌راست توی شهر راه می‌رفت. سرهنگ گفت: «متشکرم، رفیق.» و در سکوت زیر چتر به قدم زدن پرداخت. دسته ارکستر آهنگ عزا می‌نواخت. سرهنگ به صرافت افتاد که جای یک شیپور خالی است و برای اولین بار مطمئن شد که مرد راستی راستی مرده است.

زیر لب گفت: «بیچاره!»

ساباس گلویش را صاف کرد. چتر را با دست چپ گرفته بود. چون قدش از سرهنگ کوتاهتر بود، دسته چتر با سرش هم سطح بود. تشییع‌کننده‌ها که از میدان گذشتند، سر حرف را باز کردند. ساباس رویش را به سرهنگ کرد و با قیافه گرفته گفت:

«رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ جواب داد: «سر و مرو گنده.»

در این لحظه فریادی به گوش رسید.

سرهنگ سرش را بلند کرد. شهردار را، که غبغب گرفته بود، توی بالکن قرارگاه پلیس دید. زیرپوش پشمی پوشیده بود و گونه اصلاح نشده‌اش ورم داشت. نوازنده‌ها از نواختن دست کشیدند. لحظه‌ای بعد سرهنگ صدای پدر آنخل را که بر سر شهردار نعره می‌زد بجا آورد. سرهنگ از پس صدای باران، که روی چتر ضرب گرفته بود، حرفهایشان را می‌شنید.

ساباس گفت: «یعنی چه؟»

سرهنگ گفت: «یعنی چه نداره. مراسم تشییع نباید از جلو قرارگاه عبور کنه.»

ساباس شگفتزده گفت: «یادم رفته بود. همیشه فراموش می‌کنم توی حکومت نظامی هستیم.»

سرهنگ گفت: «آخه این که جسد یه آدم انقلابی نیس. یه نوازنده بدبخته.»

تشییع‌کننده‌ها مسیرشان را تغییر دادند. توی محله فقیرنشین، زنها در سکوت آنها را تماشا می‌کردند و ناخنهایشان را می‌جویدند. سپس از خیابان سر در آوردند و مثل اینکه اعتقاد داشته باشند که مرده از توی تابوت صدایشان را می‌شنود با صدای بلند شروع کردند به تعریف و تمجید و خداحافظی. توی گورستان، سرهنگ احساس کرد حالش خوش نیست. وقتی ساباس او را به طرف دیوار هل داد تا برای مردهایی که جنازه را می‌بردند راه باز شود، با لبخند رو به او کرد اما با قیافه گرفته سرهنگ روبه‌رو شد.

پرسید: «چی شده، رفیق؟»

سرهنگ آه کشید.

«آخه، ماه اکتبره.»

از همان خیابان برگشتند. خلوت شده بود. آسمان بی اندازه عمیق و آفتابی بود. سرهنگ اندیشید که دیگر باران نمی بارد و احساس کرد که حالش بهتر است، اما هنوز گرفته بود. ساباس رشته افکارش را گسیخت.

« برو پیش دکتر معاینه ت کنه . »

سرهنگ گفت: « چیزیم نیس. موضوع اینه که اکتبر که می شه حس می کنم دل و بارم پر از حیوونه . »

ساباس گفت: « باها! » و دم درِ خانه اش که ساختمان نو و دو طبقه بود و پنجره هایش نرده آهنی داشت خدا حافظی کرد. سرهنگ که نگران کت و شلوارش بود وارد خانه شد اما لحظه ای بعد بیرون آمد تا از مغازه سِرِ نبش یک قوطی قهوه و ربع کیلویی ذرت برای خروس بخرد.

سرهنگ با اینکه خوش داشت پنج شنبه ها توی ننویش دراز بکشد، به خروس رسید. هوا تا چندین روز باز نشد. در طول هفته گل و گیاههای شکمش شکوفه کردند. چندین شب از صدای عذاب آور سوت های سینه آسم گرفته زن خواب به چشم هایش نرسید. اما سرانجام بعد از ظهر روز جمعه، ماه اکتبر آتش بس اعلام کرد. همقطارهای آگوستین، یعنی کارگرهای خیاطخانه، که خودش جزو آنها بود و خروسبازها، از فرصت استفاده کردند و آمدند خروس را امتحان کردند و دیدند سرحال و قبراق است.

سرهنگ وقتی با زنش توی خانه تنها شد به اتاق خواب برگشت. حال زن بهتر شده بود.

پرسید: « نظرشون چی به ؟ »

سرهنگ گفت: « عاشق خروس شده. همه دارن پولهاشون رو

هم می دارن روش شرط بندی کنن . »

زن گفت: « سر در نمی آرم چه چیز این خروس اکبیری گیراس. به نظر من که ناقص الخلقه س؛ کلهش نسبت به پاهاش خیلی کوچیکه . »

سرهنگ گفت: « می گن تو این محل رودست نداره. پنجاه پزو می ارزه . »

یقین داشت که همین موضوع تصمیم او را در مورد نگهداری خروس توجیه می کند. خروس یادگار پسرشان بود که نه ماه پیش، در یک جنگ خروس، به خاطر پخش اعلامیه باگلوله حسابش را رسیده بودند. زن گفت: « خیالبافی گرون قیمتی به. وقتی نتونیم براش ذرت بخریم باید جگرها مونو در بیاریم بندازیم جلوش. » سرهنگ همان طور که توی کمد به دنبال شلوار نخ می سفیدش می گشت، توی فکر بود.

گفت: « این دو سه ماهو باید بسازیم. جنگ خروس که تو ماه ژانویه س. بعد می تونیم گرون تر بفروشیمش . »

شلوار چروک داشت و زن با اتوی زغالی رو به راهش کرد.

پرسید: « با این عجله کجا خیال داری بری ؟ »

« پستخونه . »

زن توضیح داد: « یادم رفته بود امروز جمعه س. » و به اتاق خواب برگشت.

سرهنگ لباس هایش را بجز شلوار پوشیده بود. زن چشمش به کفش های او افتاد.

گفت: « این کفشهارو دیگه باید دور انداخت. همون ورنیهارو بپوش. » سرهنگ اخم هایش توی هم رفت.

گفت: «ورنیه‌ها حال کفشهای آدم یتیمو دارن. پام که می‌کنم احساس می‌کنم از یتیم خونه فرار کرده‌م.»

زن گفت: «ما خودمون بعد از مرگ پسرمون یتیم شده‌یم.»

این بار نیز زن او را متقاعد کرد. پیش از اینکه صدای سوت لنجها بلند شود سرهنگ قدم زنان خودش را به بندرگاه رساند. کفشهای ورنی، شلواری نخ‌ سفید بی‌کمر بند و پیراهن بی‌یقه که با دکمه مسی بسته می‌شد به تن داشت. از مغازه موسی سوریه‌ای پهلو گرفتن لنجها را تماشا می‌کرد. همان آدمهای همیشگی، همان فروشنده‌های سیار و همان آدمهایی که هفته پیش از شهر رفته بودند و مثل همیشه داشتند برمی‌گشتند.

آخرین لنج نامه بر بود. سرهنگ با بیقراری حزن‌آوری لنج را نگاه می‌کرد که پهلو می‌گیرد. کیسه پُست روی سقف لنج به دودکشها بسته شده بود و روکش برزنتی را رویش کشیده بودند. پانزده سال آژگار انتظار شم او را تیز کرده بود و جنگ خروس دلشوره را در وجودش کاشته بود. از لحظه‌ای که رئیس پستخانه پا به عرشه لنج گذاشت و کیسه را باز کرد و روی شانه انداخت، سرهنگ چشم از او برنمی‌داشت.

توی خیابان در حاشیه بندرگاه سیاهی به سیاهی او قدم می‌زد و از لابه‌لای مغازه‌ها و دکه‌های تمام‌نشدنی که جنسهایشان را عرضه کرده بودند می‌گذشت. هر بار که به این کار دست می‌زد دلشوره‌ای متفاوت با ترس اما به همان اندازه شاق وجودش را می‌انباشت. دکتر توی پستخانه منتظر روزنامه بود.

سرهنگ گفت: «زنم می‌گه از ما چه بدی دیده‌ی که پاتو تو خونه ما نمی‌ذاری.»

دکتر جوانی بود که موی براقی پرپشتی داشت. باور کردنی نبود که ردیف بی‌نقص دندانهایش طبیعی باشد. حال بیمار آسم‌دار را پرسید. سرهنگ بی‌آنکه چشم از رئیس پستخانه، که نامه‌ها را توی جعبه‌های مکعب شکل جا می‌داد، بردارد گزارش مفصلی به اطلاع او رساند. سرهنگ از کندی حرکات رئیس پستخانه کلافه بود.

دکتر نامه‌ها و بسته روزنامه‌اش را گرفت. جزوه‌های آگهیهای طبی را در یک طرف گذاشت. سپس نامه‌های خصوصی را جدا کرد. در این میان رئیس پستخانه نامه حاضران را به دست‌شان می‌داد. سرهنگ به خانه‌های مکعب‌شکل چشم دوخته بود که، مطابق حروف الفبا، نامه‌اش می‌بایست در یکی از آنها باشد. یک نامه پست هوایی با حاشیه آبی هیجان‌عصبی‌یش را تشدید کرد.

دکتر لاک روزنامه‌ها را جدا کرد و در آن حال که عنوانها را می‌خواند؛ سرهنگ، چشم دوخته به جعبه کوچک، منتظر بود رئیس پستخانه جلو آن درنگ کند. اما بی‌نتیجه بود. دکتر از خواندن روزنامه دست کشید. نگاهی به سرهنگ انداخت، سپس به رئیس پستخانه که جلو دستگاه تلگراف نشسته بود چشم دوخت.

گفت: «ما داریم می‌ریم.»

رئیس پستخانه سرش را بلند نکرد.

دکتر گفت: «برای سرهنگ چیزی نرسیده؟»

سرهنگ خجالت کشید.

به دروغ گفت: «من منتظر چیزی نبودم.» رو به دکتر کرد و با

نگاهی بچگانه گفت: «کسی برای من نامه نمی‌ده.»

ساکت برمی‌گشتند. دکتر حواسش جمع روزنامه‌ها بود. سرهنگ

به عادت همیشه راه رفتنش به آدمی می‌ماند که رد پایش را دنبال

می‌کند تا سکه‌ای را که گم کرده بیابد. آسمان آن روز عصر صاف بود. آخرین برگه‌های پوسیده درختان بادام میدان به زمین می‌ریخت. وقتی به در مطب دکتر رسیدند هوا دیگر داشت تاریک می‌شد.

سرهنگ پرسید: «چه خبر هست؟»

دکتر چند روزنامه به دست سرهنگ داد.

گفت: «کسی نمی‌دونه. مشکل می‌شه از لابه‌لای سطرهایی که سانسور اجازه چاپ داده به اصل خبرها پی برد.»

سرهنگ عنوانهای اصلی را خواند. اخبار جهان. در بالا، در چهار ستون، گزارشی از کانال سوئز. تقریباً تمام صفحه اول را آگهیهای درگذشت پر کرده بود.

سرهنگ گفت: «خبری از انتخابات نیست.»

دکتر گفت: «ساده نباش، سرهنگ. ما دیگه پیرتر از اونیم که چشم به راه مسیح باشیم.»

سرهنگ خواست به اصرار روزنامه را پس بدهد اما دکتر نگرفت. گفت: «با خودت ببر خونه. امشب می‌تونم بخونی و فردا پس بیاری.»

کمی از ساعت هفت گذشته، زنگی برج ناقوس طبقه‌بندی فیلمها را از نظر سانسور اعلام کرد. پدر آنخل، مطابق برنامه‌ای که همه ماهه با پست برایش می‌رسید، به این وسیله طبقه‌بندی فیلمها را از نظر اخلاقی اعلام می‌کرد. زن سرهنگ دوازده ضربه شمرد.

گفت: «نامناسب برای همه. توی این به ساله هر فیلمی آوردن برای همه نامناسب بوده.»

پشه‌بند را پایین کشید و زیر لب گفت: «دنیا فاسد شده.» اما سرهنگ اظهار نظری نکرد. پیش از دراز کشیدن خروس را به پایه

تخت بست: در خانه را قفل کرد؛ کمی حشره کش توی اتاق پاشید؛ سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت، نوپش را آویخت و دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند.

به ترتیب تاریخ انتشار و از اول تا آخر روزنامه، حتی آگهیها را، می‌خواند. ساعت یازده شیپور منع عبور و مرور نواخته شد. سرهنگ، نیم ساعت بعد، از خواندن دست کشید، در حیاط را به روی شب نفوذناپذیر گشود و در آن حال که پشه‌ها احاطه‌اش کرده بودند رو به ساقه‌های دیواری ایستاد و خودش را خالی کرد. به اتاق خواب که برگشت زنش بیدار شده بود.

پرسید: «خبری از افسران بازنشسته نبود؟»

سرهنگ گفت: «نه.» چراغ را خاموش کرد و توی نئو دراز کشید. «اون اوایل دست کم فهرست بازنشسته‌های جدیدو منتشر می‌کردن اما الان پنج ساله که دیگه خبری نیست.»

بعد از نیمه شب باران شروع شد. سرهنگ هر طور بود به خواب رفت اما لحظه‌ای بعد، هراسان از ناراحتی معده، بیدار شد. یک جای سقف چکه می‌کرد. سرهنگ همان طور که خود را لای پتوی پشمی پیچیده بود سعی کرد توی تاریکی جای چکه کردن را پیدا کند. قطره‌ای عرق سرد در امتداد تیره پشتش حرکت کرد. تب داشت. احساس می‌کرد درون مخزنی ژله فرو افتاده و در دل دایره‌هایی هم‌مرکز شناور است. کسی حرفی زد. سرهنگ در رؤیا از روی تخت متحرک خود در دورانی که انقلابی بود جواب داد.

زن گفت: «باکی حرف می‌زنی.»

سرهنگ گفت: «با این مردکی انگلیسی که خودشو به شکل ببر درآورده و سر و کله‌ش توی اردوگاه سرهنگ اوره‌لیانو بوئندیا پیدا

شده. «توی ننویش غلت زد، از تب می سوخت. «دوک مارلبرورو می گم.»

در طلوع آفتاب آسمان صاف بود. با ناقوس دوم عشای ربانی سرهنگ از توی ننو بالا پرید و خودش را درون واقعیت آشفته‌ای دید که از صدای خروس آشفته‌تر شده بود. سرش همچنان توی دایره‌های هم‌مرکز چرخ می خورد. تهوع داشت. پا به حیاط گذاشت و به طرف مستراح رفت. هوای زمستان آکنده از نجواهای آرام و بوهای مبهم بود. هوای اتافکِ چوبی شیروانی دار از بوی آمونیاک مستراح رفیق شده بود. سرهنگ همین که سرپوش را بلند کرد دسته‌ای مگس به شکل ابری مثلث شکل از توی چاهک به بیرون هجوم آورد.

هشدار دروغی بود. روی سکوی چوبی ناصاف چندک زد و مثل اینکه انگیزه‌ای در او عقیم مانده باشد احساس بیقراری کرد. این بیقراری سپس جای خود را به دردی مبهم در دستگاه گوارش داد. زیر لب گفت: «شک ندارم. همون حالی‌یه که هر ماه اکتبر پیدا می‌کنم.» و دوباره انتظاری آمیخته به دلگرمی و ساده‌دلی در او پا گرفت. تا اینکه قارچ درونش آرام شد. آن وقت به اتاق خواب برگشت تا به خروس برسد.

زن گفت: «دیشب از شدت تب هذیون می‌گفتی.»

زن حالا به دنبال حمله‌ی آسم که یک هفته‌ای طول کشیده بود به راست و ریس کردن اتاق مشغول بود. سرهنگ سعی کرد به یاد بیاورد.

به دروغ گفت: «تب نداشتم. باز خواب اون عنکبوتهارو

می‌دیدم.»

مثل همیشه زن این بار نیز بعد از حمله‌ی آسم جنب و جوش عصبی پیدا کرده بود. آن روز صبح خانه را سامان داد. جای هر چیزی را، بجز ساعت و تابلوی دختر جوان، تغییر داد. آن قدر لاغر و فعال شده بود که وقتی با سرپایی پارچه‌ای و پیراهن مشکی، که از بالا تا پایین دکمه می خورد، راه می رفت به نظر می رسید آن قدر نیرو دارد که می تواند از دیوار بگذرد. اما هنوز ساعت یازده نشده بود که، حجم خود، وزن انسانی خود را پیدا کرد. توی تخت حکم فضای توخالی را داشت. اما حالا میان گلدانهای سرخس و بگونیا این طرف و آن طرف می رفت و با حضور خود خانه را سرشار می کرد. دیگری را که تویش همه نوع گیاه گرمسیری خرد کرده بود هم زد و گفت: «اگه سال آگوستین تموم شده بود می زدم زیر آواز.»

سرهنگ گفت: «اگه دلت هوس آواز خوندن کرده بخون. دلت باز می شه.»

دکتر بعد از ناهار پیدایش شد. سرهنگ و زنش توی آشپزخانه قهوه می خوردند که در رو به خیابان را هل داد و باز کرد، بلند گفت: «اهل خونه مرده ن؟»

سرهنگ از جا بلند شد تا خوشامد بگوید.

گفت: «ظاهراً همین طوره، دکتر.» و وارد اتاق نشیمن شد.

«همیشه گفتم، ساعت شما با لاشخورها تنظیم می شه.»

زن پا به اتاق خواب گذاشت تا برای معاینه آماده شود. دکتر با سرهنگ توی اتاق نشیمن ماندند. کت و شلوار دکتر با وجود گرما بوی تازگی می داد. وقتی زن صدا زد که آماده است، دکتر سه ورق کاغذ را که توی یک پاکت بود به دست سرهنگ داد. وارد اتاق که می شد، گفت: «این چیزی‌یه که روزنامه‌های دیروز چاپ

سرهنگ همین نظر را داشت . سه ورق خلاصه خبرهای کشور بود که به صورت اعلامیه تکثیر شده بود و توی آنها موقعیت مسلحانه داخل کشور تشریح شده بود . سرهنگ احساس سرخوردگی پیدا کرد . ده سال مطالعه اعلامیه به او نیاموخته بود که اخبار ماه آینده حیرت همه را برخواهد انگیخت . دکتر که به اتاق نشیمن برگشت . سرهنگ اعلامیه‌ها را تمام کرده بود .

گفت : « این بیمار از من سالمتره . من این آسم را داشتم صد سال عمر می کردم . »

سرهنگ به دکتر خیره شد و بی آنکه حرفی بزند دستش را دراز کرد اما دکتر پاکت را نگرفت .

زیر لب گفت : « رد کن به دیگران . »

سرهنگ پاکت را توی جیب شلوار گذاشت . زن از اتاق خواب بیرون آمد ، گفت : « دکتر ، همین روزها من می افتم می میرم و شمارو هم با خودم به جهنم می برم . » دکتر که مینای براق دندانهایش به چشم می خورد آرام جواب زن را داد . یک صندلی کنار میز کوچک کشید و چندین شیشه داروی نمونه و مجانی را از کیفش بیرون آورد . زن توی آشپزخانه رفت .

« صبر کن قهوه رو گرم کنم . »

دکتر گفت : « نه ، خیلی ممنون . » توی نسخه مقدار داروها را نوشت . « این خیالو از سرت بیرون کن که اجازه بدم مسموم کنی . » زن توی آشپزخانه خندید . دکتر نسخه را تمام کرد و به صدای بلند خواند چون می دانست که کسی از دستخطش سر در نمی آورد . سرهنگ سعی کرد تمرکز حواس پیدا کند . زن از آشپزخانه بیرون آمد .

عوارض شب پیش را در چهره شوهرش دید .

به او اشاره کرد و گفت : « امروز صبح تب داشته . دو ساعت درباره جنگ داخلی چرندیات به هم می بافت . » سرهنگ جا خورد .

با تأکید گفت : « تب نداشتم . » سپس آرامشش را به دست آورد و گفت : « اینو بگم ، اگه روزی احساس کنم بیمارم خودمو توی آشفالدونی می اندازم . »

و به اتاق خواب رفت تا روزنامه‌ها را بیاورد .

دکتر گفت : « از لطف تون ممنون . »

قدم زنان به طرف میدان رفتند . هوا خشک بود . گرما قبر اسفالت را نرم کرده بود . وقتی دکتر خداحافظی کرد ، سرهنگ با دندانهای فشرده بر هم ، آهسته گفت :

« دکتر ، ما چقدر بدهکاریم ؟ »

دکتر گفت : « فعلاً هیچی . » و دستی به شانه اش زد . « خروس که برنده شد به صورت حساب بلند بالا برات می فرستم . »

سرهنگ به طرف دکان خیاطی رفت تا اعلامیه‌ها را به دوستان آگوستین برساند . از وقتی همزمانش یا کشته شده بودند یا از شهر تبعید شده بودند و او به آدمی تبدیل شده بود که کاری نداشت جز اینکه به انتظار رسیدن پست روز جمعه لحظه شماری کند ، اینجا تنها پناهگاهش به شمار می آمد .

گرمای بعد از ظهر به جنب و جوش زن دامن زد . او که در وسط بگونیه‌های ایوان خانه ، کنار جعبه‌ای انباشته از تکه پارچه‌های کهنه ، نشسته بود مشغول معجزه‌همیشگی درست کردن رختهای نو از هیچ بود . از آستین یقه در می آورد و از پشت و تکه‌های چارگوش

سراستین درست می‌کرد و با اینکه هر کدام از تکه پارچه‌ها به یک رنگ بود، کارش نقص نداشت. صدای جیرجیرکی حیاط را انباشت. خورشید رنگ باخت. اما زن غروب خورشید را بر فراز بگونیاها ندید. فقط در تاریک و روشن غروب وقتی سر برداشت که سرهنگ پا به خانه گذاشت. آن وقت بود که گردنش را با دو دست گرفت، بند انگشتها را شکست و گفت:

«گردنم مٹ چوب خشک شده.»

سرهنگ گفت: «همیشه همین طور بوده‌ی.» اما بعد که دید سراپایش پوشیده از دم قیچیهای رنگارنگ است، گفت: «مٹ کلاغ جار شده‌ی.»

زن گفت: «آدم برای دوختن لباس تو باید هم کلاغ جار بشه.» و پیراهنی را بالا گرفت که بجز یقه و سردستهایش که هم‌رنگ بود از سه پارچه سه رنگ دوخته شده بود. «تو کارناوال فقط کافی به کت تو در بیاری.»

ضربه‌های ساعت شش حرف زن را قطع کرد. سپس زن به صدای بلند دعا خواند: «فرشته خدا برای مریم خبر آورد...» و به اتاق خواب رفت. سرهنگ با بچه‌ها که بعد از مدرسه به دیدن خروس آمده بودند سر حرف را باز کرد. سپس به یادش آمد که روز بعد ذرتی در کار نیست و پا به اتاق خواب گذاشت تا از زن پول بگیرد.

زن گفت: «فکر می‌کنم فقط پنجاه سنتا و مونده باشه.»

پولها را گوشه دستمالی گره زده و زیر دشبک گذاشته بود. پول فروش چرخ خیاطی آگوستین بود. نه ماه می‌شد که این پول را، هم برای نیازهای خودشان و هم خروس، یک سنتا و یک سنتا و خرج می‌کردند. حالا فقط دو سکه بیست سنتاوی و یک سکه ده سنتاوی

برای‌شان مانده بود.

زن گفت: «با پولهای خرد نیم کیلو ذرت، فیهوه فردا و صد گرم پنیر بخر.»

سرهنگ دنباله حرف زن را گرفت: «و به فیل طلایی تا توی درگاه آویزون کنیم. ذرت تنها چهل و دو سنتا و می‌شه.»

مدتی فکر کردند. آن وقت ابتدا زن گفت: «خروس حیوونه و می‌تونه صبرکنه.» اما فیافه شوهر را که دید، توی فکر رفت. سرهنگ روی تخت نشسته بود، آرنجها را روی زانو گذاشته بود و سکه‌ها را به هم می‌زد. پس از لحظه‌ای گفت: «به خاطر خودم نیس. اگه دست خودم بود همین امشب یه غذای حسابی با خروس درست می‌کردم. یه سوء هاضمه پنجاه پزویی حالی به آدم می‌ده.» درنگ کرد تا پشه‌ای را پشت گردنش بکشد. سپس زن را با چشمهایش دور اتاق دنبال کرد.

«چیزی که ناراحتم می‌کنه اینه که اون بیچاره‌ها دارن پول پس انداز می‌کنن.»

سپس زن توی فکر فرو رفت. حشره کش به دست یک چرخ کامل زد. سرهنگ در نگاهش چیزی غیر عادی می‌دید؛ گویی ارواح خانه را برای مشورت فرا می‌خواند. دست آخر حشره کش را روی تاقچه بخاری، کنار چند عکس، گذاشت و چشمهای عسلی‌یش را به چشمهای عسلی سرهنگ دوخت.

گفت: «ذرتو بخر. بعدش خدا بزرگه.»

در طول هفته بعد، هر وقت سر میز می نشستند، سرهنگ می گفت: «این همون معجزه نونهایی به که مرتب زیاد می شن^۴.» زن با استعدادش در کار رفو و دوخت و دوز و وصله پینه، ظاهراً کلید درآوردن خرج خانه را، بدون داشتن پول، پیدا کرده بود. آتش بسی که اکتبر داده بود ادامه پیدا کرد. رطوبت هوا جایش را به خواب آلودگی داد. زن که با آفتاب گداخته آرامش پیدا می کرد، سه بعدازظهر را به آرایش عجیب و غریب گیسوانش اختصاص داد. یک روز بعدازظهر که داشت گره گیسوان بلند بافته اش را با شانه ای که چند دندانهای شکسته بود باز می کرد، سرهنگ گفت: «عشای ربانی شروع شده.» زن بعدازظهر روز دوم، توی حیاط نشست، شمد سفیدی را روی دامن انداخت و با شانه ظریفی شپشها را که در طول شدت بیماری یش زیاد شده بودند از جانش دور می کرد. بعدازظهر روز سوم گیسوانش را با آب اسطوخودس شست، گذاشت تا خشک شد و به صورت دو دسته بر هم لوله کرد و پشت گردنش سنجاق زد. اما سرهنگ انتظار می کشید. شب که می شد توی نون خواب به چشمهایش نمی رسید و ساعتها نگران سرنوشت خروس بود. روز چهارشنبه که خروس را وزن کردند سرحال بود.

همان روز بعدازظهر، دوستان آگوستین که از خانه بیرون می رفتند پولهای خیالی را که از پیروزی خروس به جیب می زدند می شمردند. سرهنگ هم سرحال بود. زن موی سر او را کوتاه کرد. سرهنگ سرش را با دستها امتحان کرد و گفت: «بیست سال جوون ترم کردی.» زن فکر کرد که شوهرش راست می گوید.

گفت: «حالم که خوب باشه مرده رو هم زنده می کنم.» اما اعتماد به نفسش دو سه ساعتی بیشتر طول نکشید. بجز ساعت و تابلو، توی خانه چیزی برای فروش به هم نمی رسید. پنج شنبه شب، که دیگر همه چیز ته کشیده بود، زن نگرانی یش را از وضعی که داشتند نشان داد.

سرهنگ او را تسلی داد: «فکرشو نکن. فردا پست می رسه.» روز بعد جلو مطب دکتر چشم به راه آمدن لنجهای بود. سرهنگ که چشمها را به کیسه نامه دوخته بود، گفت: «هوایما وسیله محشری به. می گن به شبه آدمو می رسونه به اروپا.» دکتر که خودش را با یک مجله مصور باد می زد، گفت: «همین طوره.» سرهنگ رئیس پستخانه را در میان گروهی دید که منتظر بودند لنج پهلوی بگیرد تا تویش جست بزنند. رئیس پستخانه اول پرید. از دست ناخدا نامه ای را گرفت که مهر و موم شده بود. سپس از طاق بالا رفت. کیسه نامه میان دو بشکه نفت بسته شده بود.

سرهنگ گفت: «هنوز هم خطرهایی داره.» رئیس پستخانه از نظرش گم شد. اما دوباره سر و کله اش را در پشت بطریهای رنگارنگی گاری نوشابه فروش دید. گفت: «بشر برای پیشرفت باید بهایی پردازه.»

دکتر گفت: «حتی در همین مرحله هم سالمتر از لنجه. آدم در فاصله بیست هزار پایی از سطح دریا پرواز می کنه.» سرهنگ گیج و منگ، بی آنکه تصور درستی از چنین رقمی داشته باشد، گفت: «بیست هزار پا.»

دکتر اشتیاق نشان داد. مجله را با هر دو دست کشید و در هوا گسترده تا اینکه کاملاً ثابت ماند.

گفت: « تعادل کامل برقراره . »

اما سرهنگ ششدانگ حواش جمع کارهای رئیس پستخانه بود . او را دید که یک نوشابه صورتی رنگی چهل سنتاوی می نوشد . لیوان را در دست چپ گرفته بود . در دست راستش کیسه نامه دیده می شد .

دکتر دنباله حرفش را گرفت: « و همین طور توی اقیانوسها کشتیهایی لنگر انداخته‌ن و دائم با پروازهای شبانه در تماسن . بنابراین با این احتیاط کاریها خیلی از لنج امن تره . »
سرهنگ نگاهی به او انداخت .

گفت: « طبیعی‌ه . حتماً حالِ قالی پهن شده‌رو داره . »

رئیس پستخانه بکراست به طرف آنها آمد . سرهنگ قدمی به عقب برداشت و به تأثیر اضطرابی مقاومت‌ناپذیر سعی کرد نوشته روی نامه مهر و موم شده را بخواند . رئیس پستخانه کیسه را گشود . بسته روزنامه دکتر را به دستش داد . سپس پاکت نامه‌های شخصی را باز کرد ، رسید را زیر و بالا کرد تا از درستی آن مطمئن شود و گیرنده نامه‌ها را خواند . دکتر روزنامه‌ها را گشود .

عنوانها را خواند و گفت: « باز هم مسئله کانال سوئز . غرب داره زیر پاش خالی می شه . »

سرهنگ کاری به عنوانها نداشت . سعی می کرد جلو قارقور شکمش را بگیرد . گفت: « از وقتی سانسور برقرار شده ، روزنامه‌ها فقط درباره اروپا می نویسن . بهترین کار اینه که اروپاییها بلند شن بیان اینجا ، ما هم پاشیم بریم اونجا . به این ترتیب هرکی می دونه تو کشورش چی می گذره . »

دکتر که روزنامه به دست می خندید ، گفت: « در نظر اروپاییها ،

آمریکای لاتینی آدمی‌ه که سبیلی پشت لب ، گیتاری زیر بغل و تفنگی به دست داره . انگار نه انگار که ما مشکل داریم . »
رئیس پستخانه نامه‌های دکتر را تحویل داد ، بقیه را توی کیسه گذاشت و بست . دکتر دو نامه شخصی را جدا کرد تا بخواند . اما پیش از اینکه در پاکتها را باز کند نگاهی به سرهنگ انداخت . سپس به رئیس پستخانه نگاه کرد .

« برای سرهنگ چیزی نرسیده ؟ »

سرهنگ یکه خورد . رئیس پستخانه کیسه را روی دوش انداخت ، از روی سکوی بارانداز پایین رفت و بی آنکه سرش را برگرداند گفت:
« کسی برا سرهنگ نامه نمی ده . »

سرهنگ ، به خلاف همیشه ، بکراست راهی خانه نشد . توی مغازه خیاطی یک فنجان قهوه خورد و دوستان آگوستین روزنامه‌ها را ورق زدند . سرهنگ احساس غبن می کرد . ترجیح می داد تا جمعه دیگر همان جا بماند و شب با دست خالی با زنش روبه‌رو نشود . اما وقتی خیاط مغازه را بست ناگزیر با واقعیت روبه‌رو شد . زنش چشم به راهش بود .

پرسید: « هیچی ؟ »

سرهنگ گفت: « هیچی . »

جمعه بعد باز به طرف لنجها راه افتاد و ، مثل همه جمعه‌ها ، بدون نامه‌ای که مشتاقانه منتظرش بود به خانه برگشت . آن شب زنش گفت: « خیلی وقته منتظریم . آدم باید خیلی پوستش کلفت باشه که پونزده سال آزرگار ، مٹ تو ، چشم به راه رسیدن یه نامه باشه . »
سرهنگ توی ننو دراز کشید تا روزنامه‌ها را بخواند .

گفت: « آسیاب به نوبت . شماره ما هزار و هشتصد و بیست و

سه س . « زن گفت : « از وقتی ما منتظریم این شماره دوبار تو قرعه کشی برنده شده . »

سرهنگ ، مثل همیشه ، از صفحه اول تا آخر ، حتی آگهیها ، را خواند . اما این بار تمرکز حواس نداشت . مطالعه که می کرد به مقرری بازنشستگی می اندیشید . نوزده سال پیش که مجلس قانونی در این باره گذراند ، هشت سال طول کشید تا ثابت کرد مقرری شامل او هم می شود . بعد شش سال هم طول کشید تا اسمش را توی فهرست نوشتند . آخرین نامه ای که دریافت کرده بود مربوط به همین موضوع می شد .

منع عبور و مرور که اعلام شد سرهنگ روزنامه ها را تمام کرده بود . همین که پیش رفت چراغ را خاموش کند به صرافت افتاد که زنش بیدار است .

« آن بریده روزنامه رو هنوز داری ؟ »

زن فکری کرد .

« آره ، حتماً بغل کاغذهای دیگه س . »

از پشه بند بیرون آمد و جعبه ای چوبی را از کمد بیرون آورد که تویش بسته ای نامه به ترتیب تاریخ چیده شده بود . دور بسته نوار لاستیکی دیده می شد .

« اگه همون روزها از من قبول کرده بودی که وکیل تو عوض کنی حالا پولو گرفته بودیم ، خرج هم کرده بودیم . تا وقتی با ما مٹ سرخپوستها رفتار می کنن و شکایت مارو کنار می ذارن به هیچ جا نمی رسیم . »

سرهنگ بریده روزنامه را که تاریخ دو سال پیش را داشت خواند و

توی جیب گتتش که پشت در آویخته بود گذاشت .

« آخه ، موضوع اینه که عوض کردن وکیل پول می خواد . »

زن با عزم جزم گفت : « خیر ، تعهد کتبی بده که وقتی مقرری رو می گیری هر چی می خوان بردارن . این تنها راهی به که دنبال کارتو می گیرن . »

این شد که بعد از ظهر شنبه به سراغ وکیلش رفت . وکیل کاهلانه توی ننو دراز کشیده بود . سیاهپوست غول پیکری بود که توی دهانش دو دندان نیش فک بالا را داشت . وکیل سرپاییهای چوبی یش را به پا کرد و پنجره دفترش را که بالای پیانوی گرد گرفته بود گشود . قفسه های پیانو که روزی جای نگهداری وکالتنامه بود حالا از کاغذ انباشته بود . گذشته از کاغذها که بریده روزنامه رسمی کشور بود ، که در یک دفتر کل حسابداری کهنه چسبانده بودند ، تعدادی جزوه های حسابداری به هم ریخته هم دیده می شد . پیانوی بدون کلید ، کار میز را هم انجام می داد . وکیل روی صندلی گردان نشست . سرهنگ پیش از اینکه بگوید برای چه کاری آمده به درد دل پرداخت .

وقتی سکوت کرد وکیل گفت : « من هشدار دادم که این کار دو سه روزه سر نمی گیره . » از گرما خیس عرق شده بود . صندلی را رو به عقب تنظیم کرد و خود را با جزوه تبلیغاتی باد زد .

« نماینده های من مرتب می نویسن بیصبری نشون ندم . »

سرهنگ گفت : « پونزده ساله این حرفو می شنوم . ظاهراً باید دم مو بذارم روی کول مو برم خونه . »

وکیل شرح مفصلی از پیچ و خمهای اداری داد . کفلهای افتاده اش از صندلی سررفته بود . گفت : « پونزده سال پیش کارها راحت تر پیش می رفت . اون وقتها کانون نظامیهای سابق فعالیت داشت و افرادی از

هر دو حزب توپش عضویت داشتن. « ریه‌هایش را از هوای دم کرده انباشت و گفت: « قدرت بسته به تعداده. » لحنش نشان می‌داد که گویی خود به این مفهوم رسیده.

سرهنگ که برای اولین بار به صرافت تنهایی خود می‌افتاد، گفت: « این موضوع در مورد ما صادق نبود. دوستان من همه به انتظار نامه چشم از دنیا بستن. »

وکیل در قیافه‌اش تغییری خوانده نشد. گفت: « قانون دیر تصویب شد. هیچ‌کس بخت شما را نداشت که توی بیست سالگی به سرهنگی برسه. از این گذشته، اعتبار خاصی برای این در نظر گرفته نشد. بنابراین دولت مجبور شد بودجه‌رو دستکاری کنه. »

همان داستان همیشگی بود. هر بار سرهنگ به حرفهایش گوش می‌داد رنجش مبهمی احساس می‌کرد. گفت: « مسئله صدقه دادن نیست. مسئله این نیست که کسی لطفی در حق ما بکنه. ما برای نجات جمهوری از جون‌مون مایه گذاشتیم. » وکیل به نشان مخالفت دستهایش را تکان داد.

گفت: « همینه دیگه، حق ناشناسی آدمها حد و مرز نداره. » سرهنگ از ماجرای این داستان هم خبر داشت. از فردای روز معاهده نیرلاندا⁵، که دولت قول پرداخت هزینه سفر و غرامت را به دویست افسر انقلابی داد، بارها داستان را شنیده بود.

یک گردان افراد انقلابی، که در پای درخت غول‌آسای ابریشم، توی نیرلاندا، چادر زده بودند و بیشتر جوانهایی را تشکیل می‌دادند که از مدرسه گریخته بودند سه ماه منتظر ماندند. سپس به هزینه خود

5) Neerlandia

به خانه‌هایشان برگشتند و همان جا چشم به راه ماندند. تقریباً شصت سال بعد سرهنگ هنوز چشم به راه بود.

او که از یادآوری این خاطره‌ها به هیجان آمده بود، قیافه با صلابتی به خود گرفت. دستش را روی رانش گذاشت، رانی از پوست و استخوان، و زیر لب گفت:

« خوب، تصمیم گرفته‌م دست به عمل بزنم. »

وکیل منتظر ماند.

« مثلاً؟ »

« وکیل‌م را عوض کنم. »

اردکی همراه یک دسته بچه اردک وارد دفتر شد. وکیل بلند شد ایستاد تا بیرون‌شان کند. گفت: « هر طور صلاح می‌دونین، سرهنگ. » و سر به دنبال اردکها گذاشت. « می‌گم هر طور صلاح می‌دونین. من اگه می‌تونستم معجزه کنم تو این انباری زندگی نمی‌کردم. » شبکه‌ای چوبی جلو در حیاط گذاشت و برگشت روی صندلی نشست.

سرهنگ گفت: « پسرم به عمر جون کند. خونه‌م رهنی‌یه. اون وقت این قانون بازنشستگی هم یه کارِ نون و آب‌دار برای وکیلها شده. »

وکیل اعتراض کرد: « برای من که نشده. تا سنتا و آخری که داده‌ین خرج کارهای وکالت شده. »

سرهنگ از اینکه بی‌انصافی نشان داده بود شرمنده شد. گفته‌اش را تصحیح کرد: « منظورم همینه. » با آستین پیشانی‌یش را خشک کرد. « این گرما هم هوش و حواس برا آدم نمی‌ذاره. »

لحظه‌ای بعد وکیل داشت دفتر را به دنبال یافتن وکالتنامه زیر و رو

می کرد. آفتاب تا وسط اتاق فسقلی که از تخته های رنده نشده ساخته شده بود پیش آمد. وکیل پس از اینکه بیهوده همه جای اتاق را گشت، چهار دست و پا و هین و هون کنان کاغذ لوله شده ای از زیر پیانو بیرون آورد.

«بفرمایین.»

یک برگ کاغذ را که رویش مهر خورده بود به دست سرهنگ داد و گفت: «باید به نماینده هام بنویسم که رونوشتها رو باطل کنن.» سرهنگ گرد و خاک کاغذ را تکاند و توی جیب پیراهن گذاشت.

وکیل گفت: «خودتون پارهش کنین.»

سرهنگ گفت: «برای چی؟ اینجا بیست سال خاطره خوابیده.» و منتظر وکیل ماند تا همچنان به نگاهش ادامه دهد. اما وکیل سر برگرداند. به طرف ننویش رفت تا عرقش را پاک کند. از آنجا و از پس هرم هوا به سرهنگ چشم دوخت.

سرهنگ گفت: «من مدارکو هم می خوام.»

«کدوم مدارک؟»

«مدارک پرونده.»

وکیل دستش را به نشان مخالفت تکان داد.

«الآن این کار غیرممکنه، سرهنگ.»

سرهنگ یکه خورد. او به عنوان خزانهدار انقلاب، در ناحیه ماکوندو، سفر شش روزه دشواری را با دو چمدان وجوه جنگی داخلی که با طناب بر پشت قاطر بسته شده بود، پشت سر گذاشته بود و نیم ساعت پیش از امضای عهدنامه، قاطر را که از گرسنگی مرده بود، کشان کشان به اردوگاه نیرلاندا رسانده بود. سرهنگ اوره لیانو بوئندیا، سررشته دار کلی نیروهای انقلابی ساحل اقیانوس

اطلس، رسید وجوه را به دست خود به او داده بود و در فهرست اموال واگذاری دو چمدان را گنجانده بود.

سرهنگ گفت: «ارزش این مدارکو نمی شه تعیین کرد. رسیدی

میون اونهاس که سرهنگ اوره لیانو بوئندیا به خط خودش نوشته.»

وکیل گفت: «قبول دارم. اما این مدارک توی هزارها هزار اداره،

هزارها هزار دست گشته تا خدا می دونه از کدوم بخش از وزارت

جنگ سر درآورده.»

سرهنگ گفت: «هیچ مقامی چنین مدارکی رو نادیده نمی گیره.»

وکیل از روی تأکید گفت: «اما توی این پونزده سال مقامات بارها

تغییر کرده ن. فکرشو بکنین، تا حالا هفت تا رئیس جمهور عوض

شده، هر رئیس جمهور دست کم ده بار وزیرهاشو عوض کرده و هر

وزیر دست کم صد بار کارمندهای ارشدشو جا به جا کرده.»

سرهنگ گفت: «اما کسی که این مدارکو برنداشته بیره خونه ش.

مدارک باید دم دست هر مقام جدید توی بایگانی باشه.»

وکیل صبرش لبریز شد.

«تازه اگه بخواین اینهارو از وزارت جنگ تحویل بگیرین باید

اسم تونو برای گرفتن نوبت بنویسین.»

سرهنگ گفت: «عیبی نداره.»

«سالهای سال طول می کشه.»

«طول بکشه. وقتی آدم منتظر چیزهای بزرگه، منتظر چیزهای

کوچیک هم می مونه.»

□

□ یک دفتر خط‌دار، قلم، دوات و یک خشک‌کن سر میز کوچک
اتاق نشیمن برد و در اتاق خواب را باز گذاشت تا اگر موضوعی پیش
آمد از زن بپرسد. زن مشغول دعا خواندن بود.

«امروز تاریخ چنده؟»

«بیست و هفتم اکتبر.»

دقت کرد تمیز بنویسد. دستی که قلم را گرفته بود روی کاغذ
خشک‌کن قرار داشت و همان‌طور که توی مدرسه آموخته بود پشتش
را راست نگه داشت تا راحت‌تر نفس بکشد. هوای اتاق نشیمن
درسته تحمل ناپذیر شد. قطره‌ای عرق روی نامه چکید، سرهنگ با
خشک‌کن خشک کرد. سپس حروفی را که لک شده بود سعی کرد
پاک کند اما حروف سیاه شدند. کم حوصلگی نشان نداد. یک جا را با
ستاره علامت زد و در حاشیه نوشت: «حقوق اکتسابی». آن وقت
تمام بند را خواند.

«اسم منوکی تو فهرست نوشتن.»

زن بی آنکه دعا خواندن را قطع کند و بیندیشد، گفت:

«دوازدهم اوت ۱۹۴۹.»

مدتی بعد باران گرفت. یک صفحه را با خط درشت کج و معوج،
که بچه‌گانه به نظر می‌رسید و توی مدرسه دولتی، در مانانوره^۶،
آموخته بود پر کرد، سپس صفحه دیگری را تا نیمه نوشت و امضا
کرد.

نامه را برای زنش خواند. زن با تکان دادن سر هر جمله را تأکید
می‌کرد. سرهنگ نامه را که خواند و در پاکت را چسباند، چراغ را

خاموش کرد.

«می‌خواستی بدی به نفر برات ماشین کنه.»

سرهنگ گفت: «نه، دیگه خسته شدم برم پیش این و اون بگم در

حقم لطفی بکنن.»

نیم ساعتی بعد به صدای باران پشت‌بام نخلپوش گوش داد.

سیلاب شهر را فراگرفت. بعد از شیپور منع عبور و مرور یک جای

سقف شروع کرد به چکه کردن.

زن گفت: «مدتها پیش باید این تصمیمو می‌گرفتی. آدم بهتره

خودش دنبال کارشو بگیره.»

سرهنگ که به صدای چک‌چک گوش می‌داد، گفت: «هیچ وقت

دیر نیست. شاید وقتی رهن خانه سر بیاد این کار هم حل بشه.»

زن گفت: «تا دو سال دیگه.»

سرهنگ چراغ را روشن کرد تا جای چکه را توی اتاق نشیمن پیدا

کند. قوطی آب خروس را زیر چک‌چک سقف گذاشت و همان‌طور

که صدا توی قوطی می‌پیچید به طرف رختخوابش برگشت.

گفت: «شاید به خاطر صرفه‌جویی در سود پول هم شده تا پیش

از ژانویه مسئله‌رو حل کنن.» و برای اینکه خود را قانع کرده باشد،

گفت: «سال آگوستین تا اون وقت سر اومده و ما می‌تونیم بریم

سینما.»

زن زیر لب خندید و گفت: «حتی دیگه کارتونها یادم نیس.»

سرهنگ سعی کرد او را پشت تور پشه‌بند ببیند.

«آخرین بازی که سینما رفتی کی بود؟»

زن گفت: «سال ۱۹۳۱. فیلم «صیثنامه» مرده را نمایش می‌دادن.»

«بزن بزن هم داشت؟»

« نشد تا آخرشو تماشا کنیم. وقتی روح داشت گردنبند دختره رو بر می داشت طوفان شروع شد. »
صدای باران آنها را به خواب فرو برد. سرهنگ دل به هم خوردگی پیدا کرد. اما خود را نباخت. عزمش را جزم کرده بود که از یک ماه اکتبر دیگر جان به در ببرد. پتویی پشمی دور خود پیچید و برای لحظه‌ای صدای سنگین نفسهای زن را، در دوردستها، در رؤیایی دیگر شنید. سپس با هوشیاری کامل چیزی گفت.
زن بیدار شد.

« باکی حرف می‌زنی؟ »

سرهنگ گفت: « با هیچ کس. داشتم فکر می‌کردم که توی نشستِ ما کوندو حق با ما بود که به سرهنگ اوره لیانو بوئندیا گفتیم تسلیم نشه. کار از همون جا خراب شد. »
یک هفته تمام باران بارید. روز دوم ماه نوامبر، به خلاف میل سرهنگ، زن بر سرگور آگوستین گل برد. از گورستان که برگشت دچار حمله دیگری شد. هفته دشواری بود. دشوارتر از چهار هفته ماه اکتبر که سرهنگ خیال می‌کرد جان به در نمی‌برد. دکتر به عیادت زن بیمار آمد و به صدای بلند گفت: « با این آسم مردم به شهر و می‌شه به قبرستون فرستاد. » و سپس درگوشی با سرهنگ حرف زد و پرهیز غذایی مخصوص تجویز کرد.

ناراحتی سرهنگ باز عود کرد. ساعتها توی مستراح، با عرق سردی که بر تنش نشسته بود و با این احساس که رفته‌رفته می‌پوسد و گل و گیاه درونش از هم وا می‌رود، زور زد. با شکیبایی به خود می‌گفت: « حالا زمستونه. بارون که بند بیاد همه چیز تغییر می‌کند. »
و راستی راستی باورش آمده بود. یقین داشت که تا رسیدن نامه زنده

می‌ماند.

این بار نوبت او بود که می‌بایست به خرج خانه برسد. بارها مجبور شد دندان بر هم بفشارد تا از مغازه‌های محله جنس نسیم بگیرد. بی آنکه خودش باور داشته باشه، می‌گفت: « یه هفته بیشتر طول نمی‌کشه. پولی قرار بوده جمعه گذشته به دستم برسه. » وقتی زن بهبودی پیدا کرد و وحشتزده مرد را برانداز کرد.

گفت: « تو که پوست و استخوان شده‌ی. »

سرهنگ گفت: « دارم به خودم می‌رسم تا بتونم خودمو بفروشم. یه کارخونه نی لبک‌سازی منو پیش خرید کرده. »

اما در واقع امید به رسیدن نامه بود که او را زنده نگه می‌داشت. با آن حال نزار و تنی که از بیخوابی درد می‌کرد نمی‌توانست هم به خودش برسد و هم به خروس. در نیمه دوم ماه نوامبر فکر کرد که تا دو روز دیگر خروس از بی‌ذرتی می‌میرد. آن وقت به یاد لوبیا سبزهایی افتاد که در ماه ژوئیه توی دودکش آویزان کرده بود. دانه‌های لوبیا را از غلاف جدا کرد و یک قوطی دانه خشک پیش خروس گذاشت.

زن صدا زد: « بیا اینجا. »

سرهنگ که واکنش خروس را زیر نظر داشت، گفت: « یه دقه صبر کن. گداهای حق انتخاب ندارن. »

بالای سرزن رفت و او را دید که سعی می‌کند توی رختخواب بلند شود بنشیند. تن تحلیل‌رفته‌اش بوی خوش گیاهان طبی را می‌پراکند. زن با دقتی حسابشده و شمرده گفت:

« همین الآن خودتو از دست این خروس آسوده کن. »

سرهنگ این لحظه را پیش‌بینی کرده بود. از آن روز بعد از ظهر که

پسرش کشته شد و او تصمیم گرفت خروس را نگه دارد منتظر این لحظه بود. مدتها به این موضوع فکر کرده بود.

گفت: «حالا فایده نداره. دو ماه بیشتر به مسابقه خروسبازی نمونده. اون وقت به قیمت بهتری از ما می خرن.»

زن گفت: «حرف بر سر پول نیس. بچه ها که اومدن بگو خروسو بردارن ببرن و هرکاری می خوان باش بکنن.»

سرهنگ که از پیش جوابهایش را آماده کرد بود گفت: «خروس مال آگوستینه. وقتی اومد خبر برنده شدن خروسو به ما بده پادت هس؟»

زن راستی راستی به پسرش فکر می کرد.

فریاد کشید: «همین خروسهای ملعون زمینش زدن. اگه روز سوم ژانویه تو خونه بند شده بود اجلش نمی رسید.» انگشت نشانش را که پوست و استخوان بود به طرف در گرفت و گفت:

«انگار همین دیروز بود. خروسو زیر بغل گذاشته بود و از در بیرون می رفت. بهش گفتم، دور خروسبازی رو خط بکش. دردسر برات درست می شه. خندید و گفت، بس کن، امروز بعدازظهر به

عالم پول به جیب می زنم.»

بیحال به پشت افتاد. سرهنگ او را آرام به طرف بالش کشید. چشمهایش به چشمهای زن افتاد که دقیقاً شبیه چشمهای او بود،

گفت: «سعی کن نکون نخوری.» صدای سوت نفسهای او را توی ریه های خودش احساس می کرد. زن دچار رخوت آنی شد و چشمهایش را بست. بعد که چشمها را گشود نفسهایش آرام شده بود.

گفت: «این چیزها نتیجه وضعی به که داریم. گناه می کنیم لقمه از

دهن خودمون می گیریم می دیم به خروس.»

سرهنگ پیشانی زن را با ملافه پاک کرد.

«سه ماهو می تونیم تاب بیاریم.»

زن گفت: «می فرمایین چی بخوریم؟»

سرهنگ گفت: «نمی دونم. اما چیزی رو که می دونم اینه که اگه

فرار بود بمیریم تا حالا مرده بودیم.»

خروس کنار قوطی خالی کاملاً سرحال بود. چشمش که به سرهنگ افتاد سرش را عقب برد و صداهایی از گلویش بیرون داد که انگار آدمی بخواهد حرف بزد. سرهنگ لبخندی به نشانه همدستی در جرم به او زد.

«رفیق، زندگی سخته.»

سرهنگ پا به خیابان گذاشت. بعدازظهر را به پرسه زدن توی شهر گذراند، بی آنکه به چیزی بیندیشد یا حتی سعی کند به خودش بفهماند که مشکلش راه حل ندارد. توی خیابانهای پرت قدم می زد تا اینکه به صرافت افتاد دارد از پا می افتد. آن وقت راهی خانه شد. زن صدایش را شنید و توی اتاق خواب صدایش زد.

«چی به؟»

زن بی آنکه او را نگاه کند، گفت:

«ساعتو می فروشیم.»

سرهنگ فکرش را کرده بود. زن گفت: «یقین دارم که آوارو^۷ درجا چهل پزو بهت می ده. پادت که هس چطور چرخ خیاطی رو خرید.»

زن به خیاطی اشاره می کرد که کارفرمای آگوستین بود.

سرهنگ گفت: «فردا صبح باهاش حرف می زنم.»

زن گفت: « فردا صبح بی فردا صبح. همین الآن ساعتو بر می داری می بری پیش اون، می ذاری روی پیشخون مغازه‌ش و می گی، آوارو، این ساعتو آورده‌م از من بخری. اون وقت فوری راهت می اندازه.» سرهنگ احساس شرم کرد.

گفت: « مث این می مونه که مقبره مسیحو بردارم این طرف و اون طرف ببرم. اگه با این زلم زیمبو توی خیابونها آفتابی بشم، رافائل اسکالونا⁸ توی یکی از ترانه‌هایش برابم دست می گیره.» اما زن سرهنگ این بار نیز او را متقاعد کرد. ساعت را خودش پایین آورد، لای روزنامه پیچید و توی دستهایش گذاشت، گفت: « بدون چهل پزو خونه نمی آی.»

سرهنگ، بسته زیر بغل، به طرف مغازه خیاطی راه افتاد. دوستان آگوستین توی درگاه نشسته بودند.

یکی شان تعارف کرد بنشینند. سرهنگ گفت: « ممنون، کار دارم.» آوارو از مغازه بیرون آمد. تکه‌ای گوشت تازه مرغابی از سیمی که با قلاب به دو سر راهرو وصل کرده بودند آویخته بود. آوارو جوانی چارشانه و قوی هیکل بود و نگاه خشنی داشت. او نیز سرهنگ را دعوت به نشستن کرد. سرهنگ احساس آرامش کرد. چارپایه را به چارچوب در تکیه داد و به انتظار نشست تا با آوارو تنها شود و معامله را مطرح کند. ناگهان به صرافت افتاد که نگاههایی بیروح به او دوخته شده.

گفت: « مزاحم نشده باشم؟ » گفتند که نه. یک نفر به طرفش خم شد و با صدایی کمابیش آهسته گفت:

« آگوستین نامه نوشته.»

سرهنگ خیابان خلوت را برآنداز کرد.

« چی نوشته؟ »

« مث همیشه.»

اعلامیه را به او دادند. سرهنگ توی جیب شلوار گذاشت. سپس ساکت شد و روی بسته ضرب گرفت تا اینکه به صرافت افتاد یک نفر چشم به ساعت دوخته. با دلواپسی مکث کرد.

« سرهنگ، این تو چی داری؟ »

سرهنگ از چشمهای سبز و نافذ هرنان⁹ پرهیز کرد.

به دروغ گفت: « هیچی، دارم ساعت دیواری رو می برم پیش مرد

آلمانی تعمیرش کنه.»

هرنان گفت: « سرهنگ، مسخرگی رو کنار بذار.» سعی کرد بسته

را بگیرد. « بده به من نگاهی بهش بندازم.»

سرهنگ خودش را پس کشید. چیزی نگفت، صورتش سرخ

شد. دیگران اصرار کردند:

« بده بهش، سرهنگ، توی کارهای فنی وارده.»

« آخه، نمی خوام مزاحم بشم.»

هرنان گفت: « چه مزاحمی، بابا.» ساعت را قاپ زد. « این مردک

آلمانی دو پزو از چنگت در می آره؛ تازه ساعتو همون طور خراب

تحویل می ده.»

هرنان با ساعت دیواری پا به مغازه خیاطی گذاشت. آوارو چیزی

چرخ می کرد. در انتهای مغازه، دختری زیر گیتاری که از میخی

آویخته بود سرگرم دکمه دوختن بود. بالای گیتار نوشته‌ای را با پونز

چسبانده بودند: « بحث سیاسی ممنوع. » سرهنگ پشت مغازه احساس می‌کرد آدم زائندی است. پاهایش را روی میلهٔ عرضی چارپایه گذاشته بود.

« سرهنگ، بیصاحب شده‌رو ببین. »

سرهنگ جا خورد، گفت: « چرا بد و بیراه می‌گی؟ »

آلفونسو^{۱۰} عینکش را روی بینی میزان کرد تا کفشهای سرهنگ را برآنداز کند.

گفت: « کفشهاتو می‌گم. کفشهای بیصاحب شده‌ت نوآن. »

سرهنگ گفت: « دیگه بد و بیراه گفتن نداره. » و تخت کفشهای ورنی‌یش را نشان داد، گفت: « این کفشهای یُغرِ چهل سال‌شونه و اولین باری هم هس که بد و بیراه می‌شنون. »

هرنان همین که صدای ساعت بلند شد، گفت: « تموم شد. » زن همسایه به تیغهٔ دیوار زد و بلند گفت: « اون گیتارو بذارین زمین، سال آگوستین هنوز تموم نشده. »

کسی قهقهه زد.

« ساعته، بابا. »

هرنان با بسته بیرون آمد.

گفت: « چیزیش نبود. اگه بخوای همراست می‌آم خونه نصیبش

می‌کنم. »

سرهنگ پیشنهادش را رد کرد.

« چقدر باید بدم؟ »

هرنان که سرجایش میان جمع می‌نشست، گفت: « حرفی‌شو

نزن، سرهنگ. توی ژانویه خروس می‌پردازه. »

سرهنگ گفت: « باتون معامله‌ای می‌کنم. »

« چه معامله‌ای؟ »

سرهنگ حلقهٔ چهره‌ها را برآنداز کرد: « خروسو می‌دم به شما.

خروسو می‌دم به همهٔ شما. »

هرنان گیج و منگ نگاهش کرد.

سرهنگ دنبالهٔ حرفش را گرفت: « من دیگه پیر شده‌م و نمی‌تونم

به‌ش برسم. » لحنی قاطع به صدایش داد: « برای من مسئولیت خیلی

سنگینی‌یه. چند روزه که فکر می‌کنم خروس داره می‌میره. »

آلفونسو گفت: « سرهنگ، فکرشو نکن. موضوع اینه که خروس

الآن داره پر می‌ریزه. تب به جون پره‌های بلندش افتاده. »

هرنان گفت: « ماهِ دیگه حالش بهتر می‌شه. »

سرهنگ گفت: « به هر حال من ازش سیر شده‌م. »

چشمهای هرنان به چشمهای او دوخته شد.

گفت: « سرهنگ، موقعیتو درک کن. مسئله اینه که شما خودت

باید خروس آگوستینو به میدون مسابقه ببری. »

سرهنگ فکر کرد و گفت: « درک می‌کنم. برای همینه که تا حالا

نگهش داشته‌م. » دندانهایش را برهم فشرد و احساس کرد که

می‌تواند پیش برود.

« مشکل من اینه که دو ماه دیگه مونده. »

هرنان موضوع دستگیرش شد.

گفت: « اگه موضوع اینه که نگرانی نداره. »

و راه خودش را پیشنهاد کرد. طرف مقابل پذیرفت. در تاریک و

روشن غروب که سرهنگ، بسته زیر بغل، پا به خانه گذاشت، زن

دمغ شد.

پرسید: «نشد؟»

سرهنگ جواب داد: «نشد. اما مهم نیس. اون جوونها غذای خروسو به عهده گرفتن.»

□

□

«صبرکن تا چتر بهت بدم، رفیق.»

ساباس گنجۀ دیواریِ دفترش را گشود. اشیای توی گنججه به هم ریخته بود: «چکمه‌های سوارکاریِ تلنبار شده، رکابها و دهنه‌ها و سطلی آلومینیومی انباشته از مهمیز و، بالاتر، پنج شش چترِ مردانه و یک چترِ آفتابی زنانه آویخته از دیوار. سرهنگ به یاد اشیای در هم ریخته یک حادثه افتاد.

گفت: «ممنون، رفیق.» پشت به دیوار داد و گفت: «ترجیح می‌دم بمونم تا هوا صاف بشه.» ساباس گنججه را باز گذاشت. پشت میزی نشست که باد پنکه به آن می‌رسید. سپس از کشورِ میزِ سرنگی بیرون آورد که لای پنبه پیچیده بود. سرهنگ درختان بادام خاکستری را از پس باران می‌دید. توی آن بعد از ظهر پرنده پر نمی‌زد.

گفت: «از پشت پنجره بارون حال و هوای دیگه‌ای داره. انگار بارون داره تو شهر دیگه‌ای می‌باره.»

ساباس گفت: «بارونو از هر جا نگاه کنی بارونه.» سرنگ را روی شیشه میز گذاشت تا بجوشاند. «این شهره که بوی گه گرفته.» سرهنگ شانه بالا انداخت. تا وسط دفتر رفت. اتاق کاشیهای سبز داشت و رویه‌ی مبلها از پارچه رنگارنگ بود. در انتهای اتاق گونیهای

نمک، شانه‌های عسل و زینهای اسب را نامنظم روی هم چیده بودند. ساباس با نگاهی تهی سرهنگ را دنبال کرد.

سرهنگ گفت: «این حرف از شما بعیده.»

نشست و پاهایش را روی هم انداخت و نگاه آرامش را به ساباس، که روی میز خم شده بود، دوخت. ساباس مردی کوچک اندام و فربه بود اما گوشت و پوست پلاسیده‌ای داشت. توی چشمهایش غم موج می‌زد.

گفت: «رفیق، برو پیش دکتر نگاهی بهت بندازه. از تشییع جنازه تا حالا توی همی.»

سرهنگ سرش را بالا آورد.

گفت: «من کاملاً سرحالم.»

ساباس منتظر شد تا سرنگ بجوشد. آه و ناله کنان گفت: «کاش منم می‌تونسم همین حرفو بزنم. تو آدم خوشبختی هستی چون معده‌ت سنگو آب می‌کنه.» پشت دست پر مویش را که جا به جا لکه‌های تیره‌ای داشت برآنداز کرد. کنار حلقه ازدواج، انگشتری با نگین مشکی به چشم می‌خورد.

سرهنگ تأیید کرد: «همین طوره.»

ساباس، از درِ میانِ دفتر و حیاطِ خانه، زنش را صدا زد. سپس شرح داد که چه پرهیز غذایی دشواری دارد. شیشه کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و قرص سفیدی را به اندازه یک لوبیا روی میز گذاشت.

گفت: «با به همچین چیزی این طرف و اون طرف رفتن شکنجه‌آوره. مث اینه که آدم مرگو توی جیبش گذاشته باشه.» سرهنگ کنار میز رفت. قرص را کف دست گذاشت و آن قدر زیر و

بالا کرد تا اینکه ساباس به او گفت که بچشد.

گفت: «قهوه رو شیرین می کنه. فنده اما قند نداره.»

سرهنگ گفت: «البته.» آب دهانش از شیرینی بیمزه ای آکنده شد. «به جلنگ جلنگی می مونه که زنگ نداشته باشه.» ساباس بعد از اینکه زنش آمپول او را زد آرنجهایش را روی میز گذاشت و چهره اش را توی دستها گرفت. سرهنگ نمی دانست با خودش چه کند. زن سیم پنکه را از برق جدا کرد و روی گاوصندوق گذاشت و سپس به طرف گنجبه رفت.

گفت: «چتر آدمو به یاد مردن می اندازه.»

سرهنگ به حرف زن اعتنایی نکرد. ساعت چهار از خانه بیرون آمده بود تا به اداره پست برود اما باران او را مجبور کرد توی خانه ساباس پناه بگیرد. سوت لنجها که بلند شد هنوز باران می بارید. زن دنباله حرفش را گرفت: «همه می گن مرگ زنه.» چاق بود. از شوهرش بلندتر بود و روی لب بالایش خالی پرمو داشت. حرف زدنش آدم را به یاد فریر پنکه می انداخت. گفت: «اما من خیال نمی کنم زن باشه.» در گنجبه را بست و دوباره به چشمهای سرهنگ نگاه کرد.

«خیال می کنم شکل حیوون پنجه دار باشه.»

سرهنگ تأیید کرد: «ممکنه. گاهی اتفاقهای عجیب و غریب می افته.»

به یاد رئیس پستخانه افتاد که با پالتوی بارانی بلند و گشادش توی لنج جست می زد. از وقتی وکیلش را عوض کرده بود یک ماهی می گذشت. حق داشت منتظر نامه باشد. زن ساباس یکریز از مرگ حرف می زد تا اینکه به صرافت افتاد سرهنگ حواسش جای دیگری

است.

گفت: «رفیق، حتماً نگرانی داری.»

سرهنگ راست نشست.

به دروغ گفت: «حق با شماست. توی این فکرم که الآن ساعت پنجه و هنوز آمپول خروسو نزدهم.» زن جا خورد.

بلند گفت: «به خروس آمپول بزنی؟ نکنه خیال می کنی خروس آمده. این کار توهین به مقدساته.»

ساباس دیگر نتوانست تحمل کند. چهره اش را که سرخ شده بود بالا آورد.

آمرانه به زن گفت: «به دقه اون دهن تو ببند.» و زن به راستی دهانش را با دست پوشاند. «نیم ساعته دوست منو با مزخرفات کلافه کرده ی.»

سرهنگ اعتراض کرد: «به هیچ وجه.»

زن در را پشت سرش به هم کوفت. ساباس گردنش را با دستمالی که در آب اسطوخودوس فرو برده بود پاک کرد. سرهنگ به طرف پنجره رفت. باران یکریز می بارید. مرغ پا درازی از میدان خلوت عبور می کرد.

«راستی راستی به خروس آمپول می زنی؟»

سرهنگ گفت: «آره. تمریناتش از هفته آینده شروع می شه.»

ساباس گفت: «دیوونگی به. این کارها به تو نمی آد.»

سرهنگ گفت: «درست می گی. اما این دلیل نمی شه که بذارم گردن شو خرد کنن.»

ساباس گفت: «اینو بهش می گن کله شقی احمقانه.» و رویش را

به پنجره کرد. سرهنگ صدای آه کشیدن او را که به دم آهنگری می ماند شنید.

به چشمهایش که نگاه کرد دلش به حال او سوخت.

سرهنگ گفت: « برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیس .»

ساباس اصرار کرد: « بی عقلی نکن. این معامله به تیر و دو نشونه. هم از درد سرش راحت می شی هم نهصد پزو به جیب می زنی .»

سرهنگ با تعجب گفت: « نهصد پزو! »

« نهصد پزو. »

سرهنگ رقم را پیش خود مجسم کرد.

« خیال می کنی کسی چنین پولی بالای این خروس بده ؟ »

ساباس جواب داد: « خیال نمی کنم، یقین دارم. »

از وقتی وجوه انقلاب را تحویل داده بود، این بیشترین مبلغی بود که با آن سروکار پیدا می کرد. از دفتر ساباس که بیرون می رفت دل پیچک شدیدی احساس کرد اما می دانست که این بار علتش هوا نیست. در اداره پست یگراست پیش رئیس رفت.

گفت: « نامه فوری برام فرستاده. پست هوایی به .»

رئیس پستخانه توی جعبه ها را نگاه کرد. اسمها را خواند، نامه ها را سر جای شان توی جعبه ها گذاشت و چیزی نگفت. گرد و خاک دستهایش را تکاند و نگاه معنی داری به سرهنگ انداخت.

سرهنگ گفت: « قرار بود امروز حتماً برسه .»

رئیس پستخانه شان بالا انداخت.

« سرهنگ، تنها چیزی که حتماً می رسه مرگه .»

□

□

زن سرهنگ با یک بشقاب خوراک ذرت از او پذیرایی کرد. در سکوت می خورد و بعد از هر فاشق مکث می کرد و توی فکر فرو می رفت. زن که روبه رویش نشسته بود دید که حالت چهره اش تغییر کرد.

پرسید: « چی شد ؟ »

سرهنگ به دروغ گفت: « توی فکر کارمندی هستم که به کار بازنشستگی من می رسه. پنجاه سال دیگه ما راحت گرفته ایم زیر خاک خوابیده ایم؛ اون وقت اون بابا هر جمعه به انتظار رسیدن حقوقی بازنشستگی خواب و خوراک نداره. »

زن گفت: « این فکر و خیالها عاقبت خوشی نداره. معنی این حرفت اینه که داری خودتو کنار می کشی. » زن به خوردن ادامه داد. اما لحظه ای بعد به صرافت افتاد که شوهرش هنوز توی فکر است.

« بیا از توش بیرون و از غذا لذت ببر. »

سرهنگ گفت: « خوب شده. کجا بوده ؟ »

زن گفت: « پیشکش خروسه. جوونها انقدر ذرت آورده که خروس تصمیم گرفت سهم شو با ما قسمت کنه. زندگی به دیگه. » سرهنگ آه کشید: « آره، زندگی بهترین چیزی به که تا حالا اختراع شده. »

به خروس نگاه کرد که به پایه اجاق بسته شده بود اما این بار با همیشه فرق داشت. زن نیز به خروس نگاه کرد.

گفت: « امروز بعد از ظهر بچه هارو با چوب بیرون کردم. آخه به

مرغ مافنگی آورده بودن با خروس جفتگیری کنن .»

سرهنگ گفت : « بار اول شون که نیس . این کارو توی اون شهرها با سرهنگ اوره لیانو بوئندیا هم کردن . دختر بچه هایی می آوردن تا باشون جفتگیری کنه .»

زن از این شوخی غش غش خندید . خروس صداهایی از گلویش بیرون داد که توی سراسرا پیچید ، انگار آدمی آرام داشت حرف می زد . زن گفت : « گاهی احساس می کنم خروس داره حرف می زنه .» سرهنگ باز به او نگاه کرد .

گفت : « به اندازه طلای هموزنش ارزش داره .» و همان طور که یک قاشق خوراک ذرت را آرام آرام می خورد پیش خود حساب کرد و ادامه داد : « سه سال می تونه زندگی مارو اداره کنه .»

زن گفت : « امید برای آدم غذا نمی شه .»

سرهنگ گفت : « غذا نمی شه ، اما آدمو سر پا نگه می داره . حالِ فرصه های دوست من ، سبابسو ، داره .»

آن شب خواب به چشمهایش نمی رسید ، سعی کرد ارقام را از ذهنش پاک کند . روز بعد ، سرِ ناهار ، زن دو بشقاب خوراک ذرت کشید و با سری پایین انداخته ، بی آنکه لام تا کام حرفی بزند ، غذای خود را می خورد . سرهنگ احساس کرد خلق و خوی گرفته او را پیدا کرده .

« چی شده ؟»

زن گفت : « هیچی .»

سرهنگ پیش خود مجسم کرد که این بار نوبت زن است که دروغ بگوید . سعی کرد زن را آرام کند . اما زن دست بردار نبود .

گفت : « چیزی نشده . توی این فکرم که توی محله به نفر مرده و

من هنوز سری به خونوادهش نزده م .»

بنابراین آن شب به دیدن خانواده مرده رفت . سرهنگ او را تا درِ خانه همراهی کرد و سپس ، به تأثیر آهنگی که از بلندگو پخش می شد ، به طرف سینما راه افتاد . پدر آنخل ، که پشت درِ دفترش نشسته بود به درِ ورودی چشم دوخته بود تا ببیند با وجودِ اعلامِ دوازده ضربه ناقوس چه کسی پا به سینما می گذارد . چراغهای پرنور سینما ، آهنگ گوشخراش بلندگو و سر و صدای بچه ها مقاومتی آشکار در برابر سینما رفتن بود . یکی از بچه ها با تفنگ چوبی به طرف سرهنگ نشانه رفت .

با لحنی آمرانه گفت : « جناب سرهنگ ، از خروس چه خبر ؟»

سرهنگ دستهایش را بالا برد .

« هنوز می پلکه .»

پوستر چهار رنگی سراسر سردر سینما را می پوشاند : با کوره نیمه شب . پوستر تصویر زنی را با لباس شب نشان می داد که یک پایش تا ران عریان بود . سرهنگ توی محله به پرسه زدن پرداخت تا اینکه در دوردستها رعد و برق برخاست . سپس به سراغ زنش رفت . زن در خانه مرد مرده نبود . توی محله خودشان هم نبود . ساعت خوابیده بود اما سرهنگ حدس می زد که چیزی به ساعت منع رفت و آمد نمانده . منتظر بود و احساس می کرد که طوفان رفته رفته به شهر نزدیک می شود . خودش را آماده می کرد باز بیرون برود که زن وارد شد .

سرهنگ خروس را توی اتاق خواب برد . زن لباسش را عوض کرد و در لحظه ای که سرهنگ ساعت را کوک کرده بود و منتظر بود صدای شیپور منع رفت و آمد بلند شود پا به اتاق نشیمن گذاشت تا

آب بخورد.

سرهنگ پرسید: «کجا بودی؟»

زن گفت: «همین دور و برها.» لیوان را روی دستشویی گذاشت و بی آنکه به شوهرش نگاه کند به اتاق خواب رفت. گفت: «کسی فکر نمی کرد به این زودی بارون بیاد.» سرهنگ اظهارنظری نکرد. صدای شیپور که بلند شد ساعت را روی یازده میزان کرد، در ساعت را بست و صندوق را سر جایش گذاشت. زن را دید که مشغول دعا خواندن است.

سرهنگ گفت: «جواب مرا ندادی.»

«چه جوابی؟»

«کجا رفته بودی؟»

زن گفت: «ایستاده بودیم حرف می زدیم. آخه، خیلی وقت بود

از خونه بیرون نرفته بودم.»

سرهنگ ننویش را آویخت. در خانه را قفل کرد و توی اتاق حشره کش پاشید. سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت و دراز کشید.

با صدای گرفته گفت: «وقتی به هم دروغ بگیم، دیگه باید قبول

کنیم که حال مون زاره.»

زن آه بلندی سر داد.

گفت: «پیش پدر آنخل بودم. رفته بودم با حلقه های عروسی

وام بگیرم.»

«چی گفت؟»

«گفت که معامله با اشیای مقدس گناهه.»

زیر پشه بند دنباله حرفش را گرفت: «دو روز پیش سعی کردم

ساعتو بفروشم. کسی حاضر نشد بخره، چون فروشنده ها الآن دیگه قسطی ساعت شب نما می فروشن. توی تاریکی می شه دید ساعت چنده. «سرهنگ پیش خود اعتراف کرد که چهل سال زندگی مشترک، گرسنگی مشترک و رنج مشترک کافی نبوده تا همسرش را بشناسد. آن وقت احساس کرد که یک جای عشق شان پیر شده.

زن ادامه داد: «دیگه کسی تابلورو هم نمی خره. تقریباً توی خونه همه یکی شبیه این آویزونه. حتی به مغازه آن ترکه هم سر زدم.»

سرهنگ دلش گرفت، گفت:

«بنا برین حالا همه می دونن که ما گسنگی می کشیم.»

زن گفت: «دیگه خسته شدهم. مردها سر از مشکلات خونه داری در نمی آرن. چندین بار سنگ توی دیگ گذاشتم بجوشه تا در و همسایه ها نفهمن ما دیر به دیر دیگ سر اجاق می ذاریم.»

سرهنگ احساس شرمندگی کرد.

گفت: «خواری از این بدتر نمی شه.»

زن از توی پشه بند بیرون آمد و کنار ننو رفت. «دیگه تحمل تظاهر و آبروداری رو تو این خونه ندارم.» صدایش رفته رفته از خشم بم می شد. «دیگه حالم از بردباری و افتخار به هم می خوره.»

سرهنگ لام تا کام حرفی نزد.

زن ادامه داد: «بیست سال آرزو، بعد از هر انتخابات وعده سرخرمن بهت دادهن، اون وقت چیزی که نصیب مون شده به پسر مرده بوده. فقط به پسر مرده.»

سرهنگ به این بدگوییها عادت داشت.

«ما وظیفه مونو انجام داده ایم.»

زن گفت: «اونها هم وظیفه شونو انجام داده‌ن که بیست ساله توی مجلس جا خوش کردن و ماهانه هزار پزو به جیب می‌زنن. اون ساباسو بگو که روزی که پا به این شهر گذاشت ماری دورگردنش پیچیده بود و گُل و گیاه جوشونده می‌فروخت؛ اما الآن خونه دو طبقه‌ش گنجایش همه پولهاشو نداره.»

سرهنگ گفت: «اما حالا داره از بیماری قند می‌میره.»

زن گفت: «تو هم داری از گشنگی می‌میری. کی می‌خوای بفهمی که افتخار شکم آدمو سیر نمی‌کنه.»

برق آسمان حرف زن را قطع کرد. صدای رعد خیابان را انباشت، به اتاق خواب رسید و مثل توده‌ای سنگ تا زیر تخت غلتید. زن به طرف پشه‌بند جست زد تا تسبیحش را بردارد.

سرهنگ خندید.

گفت: «وقتی آدم جلو زیونشو نگیره، ازین اتفاقها برایش می‌افته. همیشه گفته‌م، خدا طرف منو می‌گیره.»

اما او در واقع دماغ بود. لحظه‌ای بعد چراغ را خاموش کرد و توی تاریکی، که کهگاه برق آسمان آن را خط‌خط می‌کرد، در فکر فرو رفت. به یاد ماکوندو افتاد. سرهنگ ده سال منتظر مانده بود تا قولهای عهدنامه نیرلاندا عملی شود. در حالت رخوت یک روز بعد از ظهر، قطار زرد خاک‌آلودی را دید، که انباشته از مرد و زن و حیوان که حتی روی بام واگنها را پر کرده بودند و از گرما کلافه بودند، وارد ایستگاه می‌شد. تب موز همه جا رسیده بود.

توی بیست و چهار ساعت چهره شهر را عوض کردند. آن وقت سرهنگ گفت: «اینجا موندن نداره. بوی موز دل و روده منو بالا آورده.» و با قطاری که برمی‌گشت، در ساعت دو و هجده دقیقه

بعد از ظهر روز چهارشنبه، بیست و هفتم ژوئن ۱۹۰۶ ماکوندو را پشت سر گذاشت. تقریباً نیم قرنی طول کشیده بود تا پی ببرد که از وقتی توی نیرلاندا تسلیم شده بودند یک لحظه آرامش نداشته. چشمهایش را گشود.

گفت: «پس لزومی نداره به‌ش فکر کنم.»

«چی؟»

سرهنگ گفت: «مشکل خروسو می‌گم. فردا به قیمت نهصد پزو

به رفیقم، ساباس، می‌فروشمش.»

□

□

سر و صدای حیوانهای اخته، آمیخته با داد و قال ساباس، از پنجره دفتر شنیده می‌شد. سرهنگ بعد از دو ساعت انتظار با خودش عهد بست که اگر تا دو دقیقه دیگر نیاید راه بیفتد برود. اما بیست دقیقه دیگر هم منتظر ماند. عزمش را جزم کرد برود که ساباس پیشاپیش عده‌ای کارگر وارد شد و بی آنکه به سرهنگ نگاه کند چند بار جلو او رفت و آمد.

گفت: «رفیق، منتظر منی؟»

سرهنگ گفت: «بله، رفیق. اما اگه خیلی کار داری بعد خدمت

می‌رسم.»

ساباس صدایش را از پشت در نشنید.

سرهنگ گفت: «الآن برمی‌گردم.»

هوای ظهر دم کرده بود. دفتر از هرم خیابان می‌درخشید.

سرهنگ که از گرما بیحال شده بود بی اختیار چشمهایش را بست و بیدرنگ زنش را به خواب دید. زن ساباس پاورچین پاورچین وارد شد.

گفت: «دوست من، چشمهاتو باز نکن. این دفتر حال جهنمو پیدا کرده. می خوام کرکره هارو بکشم.»

سرهنگ با نگاهی تهی او را دنبال کرد. زن پنجره را بست و توی تاریکی گفت:

«خیلی خواب می بینی؟»

سرهنگ شرمنده از اینکه به خواب رفته، گفت: «گاهی، تقریباً همیشه خواب می بینم توی تار عنکبوت افتاده‌م.»

زن گفت: «من هر شب کابوس می بینم. خیلی دلم می خواد بدونم آدمهای ناشناسی که آدم توی خوابهاش می بینه کی هستن.»

سیم پنکه را به برق متصل کرد و گفت: «هفته پیش بالای سر تخت من زنی ظاهر شد. پرسیدم، کی هستی و اون گفت، زنی که دوازده سال پیش توی این اتاق مرد.»

سرهنگ گفت: «اما این خونه که دو سال نیس ساخته شده.»

زن گفت: «همین طوره. معلوم می شه مرده‌ها هم اشتباه می کنن.»

فرفر پنکه حالت رخوتی به تاریکی اتاق می بخشید. زن موضوع حرف را از خواب به حلول روح کشاند و سرهنگ که از خواب آلودگی خود و پرچانگی زن کلافه شده بود صبرش لبریز شد. منتظر بود زن یک لحظه زبان به دهن بگیرد تا خداحافظی کند؛ اما ساباس با مباشرش وارد شد.

زن گفت: «چهار بار سوپ تو گرم کرده‌م.»

ساباس گفت: «حالا که دوست داری ده بار گرم کن اما موی دماغ من نشو.»

گاو صندوق را باز کرد و یک بسته اسکناس و فهرست کارهایی را که می بایست انجام گیرد به دست مباشر داد. مباشر کرکره را گشود تا پول را بشمارد. ساباس در انتهای دفتر چشمش به سرهنگ افتاد اما واکنشی نشان نداد. به گفتگو با مباشر ادامه داد. سرهنگ در لحظه‌ای که دو مرد می خواستند از در بیرون بروند قد راست کرد. ساباس پیش از باز کردن در درنگ کرد.

«رفیق، چه کار داری؟»

سرهنگ مباشر را دید که به او نگاه می کند.

گفت: «هیچی، رفیق. فقط می خواستم باهات حرف بزنم.»

ساباس گفت: «هر چی هست زود بگو که فرصت سر خاروندن ندارم.»

همان طور که دستگیره در را گرفته بود منتظر ماند. سرهنگ طولانی ترین پنج ثانیه عمرش داشت می گذشت. دندانهایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «درباره خروسه.»

ساباس در را گشود و با خنده گفت: «درباره خروس! مباشر را به طرف راهرو هل داد و گفت: «سیلاب بارون داره همه جارو می گیره اون وقت رفیق من نگران خروسه.» و سپس خطاب به سرهنگ گفت:

«بسیار خوب، رفیق، الآن برمی گردم.»

سرهنگ بیحرکت وسط اتاق ایستاد تا اینکه صدای قدمهای دو مرد در انتهای راهرو محو شد. سپس بیرون رفت تا توی شهر، که با

خواب نیمروز روز یکشنبه بیحال افتاده بود، گردشی بکند. کسی در مغازه خیاطی نبود. مطب دکتر بسته بود. کسی از اجناس سوریه ایها، که توی دکه ها چیده بودند، مواظبت نمی کرد. رودخانه گویی ورقه ای پولاد بود. توی بارانداز مردی کنار چهار بشکه نفت دراز کشیده بود و کلاهش را روی چهره کشیده بود تا از آفتاب در امان باشد. سرهنگ که مطمئن شد تنها جنبنده ای است که توی شهر پرسه می زند راه خانه را در پیش گرفت.

زنش با ناهار مفصلی چشم به راهش بود.

گفت: «نسیه خریدم و قول دادم فردا اول صبح بپردازم.»

مرد سر ناهار گزارش اتفاقات سه ساعت آخر را می داد. زن سراپا گوش بود.

سرانجام گفت: «مشکل تو اینه که شخصیت نداری. رفتارت طوری به که انگار می خوای صدقه بگیری، در صورتی که وقتی می ری اونجا باید سینه تو پیش بدی، رفیق مونو کنار بکشی و بگی، رفیق، تصمیم گرفته ام خروس مو به تو بفروشم.»

سرهنگ گفت: «خیال می کنی زندگی به همین سادگی به.»

زن حالت فعالی به خود گرفت. آن روز صبح خانه را مرتب کرد. لباس عجیب و غریبی پوشید. کفشهای کهنه شوهرش را به پا کرد، پیشبند مشمع آویخت، کهنه پارچه ای دور سرش بست و دو گره در بالای گوشها به آن زد. به شوهرش گفت: «تو بویی از کار و کاسبی نبرده ای. وقتی می خوای چیزی بفروشی، قیافه ای بگیر که انگار می خوای چیزی بخری.»

سرهنگ به صرافت افتاد که زنش سر و وضع خنده آوری پیدا

کرده.

توی حرف او رفت و با خنده گفت: «همون طور که هستی سر جات وایسا، شکل دلقکهارو پیدا کرده ای.»

زن کهنه پارچه را از دور سرش برداشت.

گفت: «جدی می گم، همین الان خروسو می برم پیش دوست مون و سر هر چی خواسته باشی شرط می بندم که نیم ساعت نشده با نهصد پزو بر می گردم.»

سرهنگ گفت: «به سرت زده؟ از همین حالا داری با پول خروس شرط بندی می کنی.»

سرهنگ پوستش کنده شد تا توانست زن را منصرف کند. زن از صبح تا ظهر پیش خود، فارغ از عذاب روزهای جمعه، خرج و دخل سه سال آینده را تنظیم کرد. فهرستی از چیزهای ضروری که نیاز داشتند نوشته بود، بی آنکه یک جفت کفش نو را برای سرهنگ از قلم بیندازد. جایی را برای آینه اتاق خواب در نظر گرفته بود و حالا که نقشه هایش، در یک چشم به هم زدن، نقش بر آب شده بود، شرم و آزرده گی خاطر در وجودش به هم آمیخته بود.

چرتی زد. بیدار که شد سرهنگ توی حیاط نشسته بود.

زن پرسید: «حالا می خوای چه کار کنی؟»

سرهنگ گفت: «دارم فکر می کنم.»

«پس مشکل حل شد. پنجاه سال دیگه پول دست مونو می گیره.»

اما سرهنگ به راستی تصمیم گرفته بود که همان روز بعد از ظهر خروس را بفروشد. ساباس را تنها توی دفترش در نظر آورد که، جلو پنکه، خودش را برای تزریق هر روزه آماده می کند.

همان طور که سرهنگ بیرون می رفت، زن از روی نصیحت

گفت: «خروسو با خودت ببر. اونو که با چشمه‌هاش ببینه دیگه مسئله حله.»

سرهنگ نپذیرفت. زن با نگرانی نومیدانه تا پشت درِ خانه به دنبالش رفت.

گفت: «اگه به لشکر آدم هم تو دفترش جمع باشن باکی نداشته باش. دست شو محکم بگیر و تا وقتی نهصد پزور و نگرفته‌ی ول نکن.»

«اون وقت خیال می‌کنه رفته‌م اونو بچاپم.»

زن گوش نداد.

اصرار کرد: «یادت باشه این تویی که صاحب خروسی؛ یادت

باشه این تویی که رفته‌ی در حقتش لطف کنی.»

«بسیار خوب.»

ساباس با دکتر توی اتاق خواب بود. زن ساباس به سرهنگ گفت: «بخت باهات یار بوده، رفیق. دکتر داره اونو برا رفتن به باغ آماده می‌کنه و تا پنج‌شنبه بر نمی‌گرده.» سرهنگ با دو نیروی متضاد دست به گریبان شد؛ یعنی با وجود اینکه تصمیم داشت خروس را بفروشد آرزو کرد کاش یک ساعتی دیرتر آمده بود تا ساباس را نمی‌دید.

گفت: «صبر می‌کنم.»

اما زن اصرار کرد. او را به اتاق خواب برد که شوهرش، زیرپیراهن به تن، روی تختی اشرافی نشسته بود و چشمهای بیحالش به دکتر دوخته شده بود. سرهنگ صبر کرد تا دکتر لوله آزمایش ادرار بیمار را حرارت داد، بویید و با اشاره به ساباس گفت که جای نگرانی نیست.

دکتر رویش را به سرهنگ کرد و گفت: «باید با گلوله خدمتتش برسیم. با دیابت که نمی‌شه شیرِ ثروتمندهارو فوری از سرمون کم کنیم.»

ساباس گفت: «تو قبلاً با اون انسولین‌های مزخرفت تلاش تو کرده‌ی.» کفلهای پلاستیده‌اش را از تخت پایین کشید و گفت: «اما من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم.» سپس رو به سرهنگ کرد و گفت: «بیا تو، رفیق، امروز بعد از ظهر که رفتم بیرون دنبالت گشتم، حتی اثری از کلاهت نبود.»

من کلاه سر نمی‌ذارم تا مجبور نشم برای کسی از سر بردارم.» ساباس شروع کرد به لباس پوشیدن. دکتر لوله آزمایش محتوی خون را توی جیب کتش گذاشت. وسایل کیفش را مرتب کرد. سرهنگ فکر کرد که دارد آماده می‌شود بیرون برود.

گفت: «دکتر، اگه جای شما بودم به صورت حساب صد هزار پزویی برات می‌نوشتم تا نگرانی‌هاش کم بشه.»

دکتر گفت: «من قبلاً این موضوعو به اطلاعش رسونده‌م، البته به مبلغ یه میلیون. فقر بهترین درمانِ دیابته.»

ساباس که سعی می‌کرد شکم گنده‌اش را توی شلوارِ سوارکاری جا بدهد، گفت: «از تجویزت ممنون، اما قبول نمی‌کنم، تا تورو از بدبختی ثروتمند بودن نجات داده باشم.» دکتر دندانهایش را توی قفل براق کیفش دید. بی‌آنکه بی‌صبری نشان بدهد به ساعت دیواری نگاه کرد. ساباس که چکمه‌هایش را می‌پوشید ناگهان رو به سرهنگ کرد.

«خوب، رفیق، از خروس چه خبر؟»

سرهنگ به صرافت افتاد که دکتر نیز منتظر جواب اوست.

دندانهایش را بر هم فشرد.

آهسته گفت: «هیچی، رفیق، اومدهم به تو بفروشمش.»

ساباس که دیگر چکمه‌هایش را پوشیده بود، بدون هیجان گفت: «کار خوبی می‌کنی، رفیق، این عاقلانه‌ترین کاری‌یه که ممکنه ازت سر بزنه.»

سرهنگ، برای توجیه کارش جلو قیافه نفوذناپذیر دکتر، گفت: «من پیرمرد حریف مشکلاتش نیستم. اگه بیست سال جَوون تر بودم فرق می‌کرد.»

دکتر گفت: «تو همیشه بیست سال جَوون تری.»

سرهنگ نفس تازه کرد. منتظر شد تا ساباس حرف بزند اما او چیزی نگفت. ساباس کت چرمی زیپ‌داری پوشید و آماده بیرون رفتن از اتاق خواب شد.

سرهنگ گفت: «رفیق، اگه دوست داشته باشی هفته آینده

درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

ساباس گفت: «منم همینو می‌خواستم بگم، یه مشتری دارم که ممکنه چهارصد پزو بخره. اما باید تا پنج‌شنبه صبر کنیم.»

دکتر گفت: «چقدر؟»

«چهار صد پزو.»

دکتر گفت: «شنیده‌م بیش از اینها ارزش داره.»

سرهنگ که از تعجب دکتر پر و بال پیدا کرده بود، گفت: «تو که حرف نهصد پزورو می‌زدی. این خروس تو سرتاسر استان لنگه نداره.»

ساباس برای دکتر توضیح داد: «اگه یه وقت دیگه بود هرکسی حاضر بود هزار پزو پردازه، اما الآن کسی جرئت نمی‌کنه یه خروس

حسابی رو ول کنه تو میدونی مسابقه. چون همیشه این خطر هس که مغزشو با گلوله داغون کنن.» رویش را به سرهنگ کرد، حالت نومیدانه‌ای به خود گرفت و گفت:

«رفیق، این حرفی‌یه که می‌خواستم بهت بزنم.»

سرهنگ سر تکان داد.

گفت: «درسته.»

و به دنبال ساباس به انتهای راهرو رفت. دکتر توی اتاق پذیرایی ماند تا جواب زن ساباس را بدهد که جلو او را گرفته بود و درمان چیزهایی را می‌خواست که «ناگهان جلو آدم سبز می‌شن و آدم نمی‌دونه چی‌ان.» سرهنگ به انتظار دکتر توی دفتر ماند. ساباس گاوصندوق راگشود، توی همه جیبهایش پول چپاند و چهار اسکناس به طرف سرهنگ دراز کرد.

«رفیق، این شصت پزورو بگیر. خروس که فروش رفت حساب

می‌کنیم.»

سرهنگ و دکتر قدم زنان از جلو دکه‌های بارانداز، که در هوای خنک بعد از ظهر کم‌کم جنب و جوش پیدا می‌کردند، می‌گذشتند. یک کرجی با بار نیشکر در جریان رودخانه پیش می‌رفت. سرهنگ به صرافت افتاد که دکتر توی لاک خودش فرو رفته.

«دکتر، می‌خوام ببینم حال خودت چطوره؟»

دکتر شانه بالا انداخت.

گفت: «مث همیشه. فکر می‌کنم باید برم پیش یه دکتر.»

سرهنگ گفت: «علتش هوای زمستونه. دل و روده منو که

متلاشی کرده.»

دکتر او را با نگاهی به کلی عاری از هرگونه علاقه حرفه‌ای برانداز

کرد. آن وقت به سلام تک تک سوریه ایها، که جلو درِ دکه های شان نشسته بودند، جواب داد. سرهنگ جلو در مطب دکتر نظر خودش را درباره فروش خروس به زبان آورد.

گفت: «چاره دیگه ای ندارم. این پرنده گوشت آدم می خوره.»
دکتر گفت: «تنها کسی که گوشت آدم می خوره این ساباسه. من یقین دارم که خروسو از تو می خره و به قیمت نهصد پزو می فروشه.»
«واقعاً این طور فکر می کنی؟»

دکتر گفت: «یقین دارم. این معامله به اندازه اون قرارداد میهن پرستانه معروفش با شهردار براش نون و آب داره.»

سرهنگ باور نکرد، گفت: «رفیق من برای نجات جونش این قراردادو بست. با همین قرارداد بود که توی شهر موندگار می شد.»

دکتر گفت: «و به همین وسیله بود که دار و ندار دوستان انقلابی شو، که شهردار با لگد از شهر بیرون انداخته بود، به نصف قیمت بالا کشید.» توی جیبش دست فرو برد و چون کلید را پیدا نکرد در زد و بعد که با ناباوری سرهنگ روبه رو شد، گفت:

«این قدر ساده نباش. ساباس از اون آدمهاییه که می گن جون مو بگیر پول مو بگیر.»

زن سرهنگ آن شب برای خرید بیرون رفت. سرهنگ که غرق در اندیشه افشاگری دکتر بود زن را تا دکه های سوریه ایها همراهی کرد.

زن گفت: «یه راست برو سراغ اون جوونها و بگو خروسو فروخته ی. نباید امیدوار نگه شون داریم.»

سرهنگ گفت: «تا دوستم ساباس برنگرده خروسو نمی فروشم.»

آوارو را تو سالن بیلارد سرگرم بازی رولت پیدا کرد. آن شب یکشنبه توی سالن دم کرده ماند. انگار گرمای هوا با لرزش رادیو، که پیچش را تا ته باز کرده بودند، شدت پیدا کرده بود. سرهنگ خودش را با ارقام رنگارنگ روشنی سرگرم کرد که روی پارچه سیاه بزرگ نقش شده بود و با یک چراغ نفتی که روی جعبه ای در وسط میز گذاشته بودند روشن می شد. آوارو مرتب روی شماره بیست و سه می ساخت. سرهنگ که از بالای شانه او بازی را دنبال می کرد به صرافت افتاد که شماره یازده، توی نه دور بازی، چهار بار برنده شد.

توی گوش آوارو آهسته گفت: «روی یازده شرط ببند. بیشتر این شماره برنده می شه.»

آوارو میز را از نظر گذراند. دور بعد شرکت نکرد. مقداری پول و یک ورق کاغذ از جیب شلوار بیرون آورد و کاغذ را از زیر میز به سرهنگ رد کرد.

گفت: «آگوستین فرستاده.»
سرهنگ اعلامیه را در جیب گذاشت. آوارو روی یازده پول زیادی کاشت.

سرهنگ گفت: «با کم شروع کن.»

آوارو گفت: «شاید بخت به من رو کرده باشه.» همین که چرخ بزرگ رنگارنگ به حرکت درآمد عده ای از بازیکنان دو طرف او پولهای شان را از روی شماره های دیگر برداشتند و روی شماره یازده گذاشتند. سرهنگ دچار دلهره شد. برای اولین بار افسون و تشویش و تلخی قمار را احساس کرد.

پنج برنده شد.

سرهنگ با شرمندگی گفت: «متأسفم.» و با احساس مقاومت ناپذیر گناه حرکت چنگکی چوبی را که پولهای آوارو را می کشید با چشم دنبال کرد. «نتیجه دخالت توی کاری که دخلی به آدم نداره همینه.»

آوارو بی آنکه به او نگاه کند خندید.

«سرهنگ، ناراحت نباش. میون دوستان این حرفها نیس.»

ترومپت هایی که آهنگ مامبو می نواختند ناگهان از صدا افتادند. قمارکننده ها که دستهای شان را بالا گرفته بودند پراکنده شدند. سرهنگ صدای تغه خشک و سرد و واضح بلند شدن چخماقی تفنگ را در پشت سر شنید. دانست که پلیس او را به محاصره مرگبار خود درآورده و اعلامیه ای در جیب دارد. بی آنکه دستهایش را بالا بگیرد پشتش را برگرداند. و آن وقت برای اولین بار در عمرش از نزدیک مردی را دید که پسرش را با تیرکشته بود. مرد لوله تفنگش را پکراست به طرف شکم او گرفته بود و رو در روی او بود. کوچک اندام و گندمگون بود، به سرخپوستها می ماند و حالت بچه ها را داشت. سرهنگ دندانهایش را بر هم فشرد و به آرامی لوله تفنگ را با سر انگشتها کنار زد.

گفت: «معذرت می خوام.»

و با دو چشم ریز و گرد و خفاش مانند روبه رو شد. در یک لحظه احساس کرد که آن چشمها او را بلعیدند، خرد کردند و از هضم گذراندند.

«سرهنگ، شما اجازه دارین برین.»

□

□

نیازی نبود پنجره را باز کند تا ببیند که ماه دسامبر از راه رسیده. توی آشپزخانه که برای صبحانه خروس میوه ریزریز می کرد این را احساس کرده بود. سپس در را گشود و منظره حیاط درستی احساسش را نشان داد. حیاط با آن درختها و علفها و اتاقک مستراح، که توی هوای پاک انگار در هوا شناور بود، تماشایی بود. زنش تا ساعت نه از تخت پایین نیامد. وقتی پا به آشپزخانه گذاشت، سرهنگ خانه را مرتب کرده بود و با بچه ها که اطراف خروس حلقه زده بودند گفتگو می کرد. زن برای رسیدن به اجاق مجبور شد راهش را کج کند.

داد زد: «از سر راه برین کنار!» نگاه اخم آلودی به خروس انداخت. «نمی دونم کی از شر این خروس بدشگون آسوده می شم.» سرهنگ به خلق و خوی زنش دقت کرد. هیچ چیز خروس سزاوار سرزنش نبود. خروس برای تمرین آماده بود. با آن گردن و رانهای ارغوانی پر دار و تاج دندان دندانه و تن موزون حالت بیدفاعی پیدا کرده بود.

بچه ها که رفتند سرهنگ گفت: «سرتو از پنجره بیرون ببر و خروسو فراموش کن. آدم تو همچین صبحی دلش می خواد عکس بگیره.»

زن سرش را از پنجره بیرون کرد اما در چهره اش هیچ هیجانی دیده نشد. به طرف اجاق برگشت و گفت: «دلم می خواد گل سرخ بکارم.» سرهنگ آینه را از قلاب آویخت تا صورتش را بتراشد.

گفت: «اگه دلت می خواد گل سرخ بکاری دست به کار شو.»

سعی کرد حرکات دست و صورتش را توی آینه هماهنگ کند.

زن گفت: «اون وقت خوراکی خوکها می شن.»

سرهنگ گفت: «چه بهتر. خوکهایی که با گل سرخ پرواری بشن

خیلی خوشمزه‌ن.»

توی آینه زنش را جستجو کرد و چهره‌اش را دید که هنوز تغییری نکرده. آن چهره در پناه آتش اجاق انگار از همان جنس اجاق ساخته شده بود. سرهنگ همان‌طور که توی نخ زن بود، به عادت سالها، بی آنکه نگاه کند به کمک انگشتها به اصلاح صورتش ادامه داد. زن با سکوتی طولانی توی فکر بود.

سرانجام گفت: «اما دلم نمی‌خواد گل سرخ بکارم.»

سرهنگ گفت: «خب، نکار.»

سرحال بود. دسامبر گل و گیاه درونش را خشکانده بود. آن روز صبح خواسته بود کفشهای نو را بپوشد اما از دل و دماغ افتاده بود. چند بار که امتحان کرده بود و دیده بود بیفایده است همان کفشهای ورنی خودش را به پا کرده بود. زن که دید کفشها را عوض کرده، گفت:

«اگه کفشهای نورو پات نکنی اندازه نمی‌شن.»

سرهنگ اعتراض کرد: «اون کفشها به درد چلاقها می‌خورن.»

کفاشها باید کفشهایی بفروشن که به ماهی اونهارو پوشیده باشن.»

به دلش افتاده بود که نامه آن روز بعد از ظهر می‌رسد و بنابراین راهی خیابان شد. چون وقت آمدن لُنچها نبود توی دفتر ساباس به انتظار او ماند. اما گفتند که ساباس تا دوشنبه سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. با اینکه فکر این بدبباری را نکرده بود از کوره در نرفت. با خود گفت: «دیر یا زود مجبوره برگرده بیاد.» و به طرف بندرگاه راه

افتاد. لحظه پرشکوهی بود، لحظه‌ای که شفافیتش از جلا نیفتاده بود.

سرهنگ که توی دکان موسی سوریه‌ای نشسته بود، زیر لب گفت: «سرتاسر سال باید دسامبر باشه. توی این ماه آدم احساس می‌کنه که انگار از بلور ساخته شده.»

موسی سوریه‌ای سعی زیادی کرد تا توانست با آن زبان عربی که کمابیش از یاد برده بود مطلب را بگیرد. شرقی آرامی بود، پوست صاف و یکدستی داشت و حرکات ناشیانه‌اش به آدمی می‌ماند که دارد غرق می‌شود. در واقع انگار تازه او را از توی آب نجات داده بودند.

گفت: «اون قدیمها این‌طور بود. اگه حالا مِت گذشته بود من عمر زیادی می‌کردم، شما چی؟»

سرهنگ گفت: «شاید من هم عمر زیادی می‌کردم.» و با چشم رئیس پستخانه را دنبال کرد. در این وقت بود که به‌صرافت حضور سیرک افتاد. در میان انبوهی اشیای رنگی، چادر وصله‌دار را روی سقف لُنچ پست تشخیص داد. در آن حال که میان انبوه جعبه‌های لُنچهای دیگر به دنبال جانوران وحشی سیرک می‌گشت، رئیس پست را گم کرد. از جانور خبری نبود.

گفت: «سیرکه. بعد از ده سال سر و کله سیرک پیدا شده.»

موسی سوریه‌ای حرفش را تأیید کرد. به عربی و اسپانیایی دست و پا شکسته با زنش حرف زد. زن از پشت مغازه جواب داد. سوریه‌ای با خودش چیزهایی گفت و بعد نگرانی‌ش را برای سرهنگ ترجمه کرد.

«سرهنگ، گریه‌تو قایم کن. پسر بچه‌ها گریه‌هارو می‌دزدن

می برن به این سیرک می فروشن .»

سرهنگ بلند شد تا دنبال رئیس پستخانه برود .

گفت : « این سیرک که حیوون وحشی نداره .»

سوریه ای گفت : « فرقی نمی کنه . بندبازها گربه می خورن تا

مهره های پشت شون نشکنه .»

رئیس پستخانه را از لابه لای دکه های کنار بارانداز تا میدان دنبال

کرد . در آنجا جنجال جنگ خروس غافلگیرش کرد . رهگذری درباره

خروسش چیزی گفت . در این وقت بود که به صرافت افتاد آن روز

برای امتحان خروسها در نظر گرفته شده .

از جلو اداره پست گذشت . اندکی بعد در هیاهوی پیرامون

گودال جنگ خروس فرو رفته بود . خروسش را دید که ، در وسط

گودال ، تنها و بی دفاع ایستاده و سیخک پاهایش را کهنه پیچ کرده اند .

در لرزش پاهایش چیزی مثل ترس دیده می شد . حریفش خروسی

خاکستری و بی حال بود .

سرهنگ هیچانی در وجودش احساس کرد . خروسها پشت

سرهم با حمله های یکسان به هم می پریدند .

در یک لحظه درگیری ، پرها و پاها و گردنهای هم آویخت .

حریف خروس سرهنگ به تخته های نرده خورد ، پشتکی زد و آماده

حمله شد . خروس به حمله دست نمی زد . هر حمله را دفع می کرد و

باز سرجایش فرود می آمد . حالا پاهایش نمی لرزید .

هرنان از روی نرده جست زد ، خروس را با هر دو دست گرفت و

به جمعیتی که روی سکوها نشسته بودند نشان داد . غریب کرکننده

هلله و فریاد بلند شد . سرهنگ میان شدت کشمکش و شور و شوق

هلله تناسبی نمی دید . انگار نمایش خنده آوری راه افتاده بود که

خروسها نیز ، داوطلبانه و آگاهانه ، به خدمت آن در آمده بودند .

با کنجکاو متکبرانهای آدمها را که دور تا دور گودال دیده

می شدند از نظر گذرانند . جمعیت به هیجان آمده برای رسیدن به

گودال از سکوها پایین می آمد . سرهنگ چهره های برافروخته ، نگران

و فوق العاده زنده را می دید که در هم می لولید . همه تازه وارد بودند ؛

همه آدمهای تازه وارد شهر . لحظه شومی را به یاد آورد که از خاطرش

محو شده بود . در اینجا از روی نرده پرید ، راهش را از میان جمعیت

چپیده توی گودال گشود و چشم در چشم آرام هرنان انداخت .

بی آنکه مژه بزنند به هم نگاه می کردند .

« سلام ، جناب سرهنگ .»

سرهنگ خروس را از دستش گرفت و زیر لب گفت : « سلام .» و

چیز دیگری نگفت ، چون دل زدن گرم و عمیق خروس سرپایش را

لرزاند . فکر کرد که در عمرش چنین چیز زنده ای توی دستهایش

نگرفته .

هرنان گیج و منگ گفت : « شما خونه نبودین .»

غریب هلله صدایش را قطع کرد . سرهنگ ترسید . او که از

صدای کف زدن و هورا دست و پایش را گم کرده بود ، بی آنکه به کسی

نگاه کند ، راه آمده را برگشت و ، خروس زیر بغل ، پا به خیابان

گذاشت .

همه مردم شهر ، مردم کوچه و خیابان ، بیرون آمدند تا او را که

بچه مدرسه ایها دنبالش راه افتاده بودند تماشا کنند . سیاهپوست

غول پیکری در گوشه میدان روی میزی ایستاده بود ، ماری دور

گردنش پیچیده و گل و گیاه طبی می فروخت . انبوه مردم که از بندرگاه

بر می گشتند ایستاده بودند و به زیان بازی او گوش می دادند . اما وقتی

سرهنگ از آنجا می‌گذشت مردم همه روبه او کردند. راه خانه هیچ‌گاه تا این اندازه دور و دراز نبود.

تأسف نمی‌خورد. مدتها بود که شهر به دنبال یک دوره ده ساله خفقان در حالت سر درگمی دست و پا می‌زد. آن روز عصر - یک جمعه بدون نامه دیگر - که مردم سر از خواب نیمروز برداشتند، سرهنگ دوران دیگری را به یاد آورد. خود را کنار زن و پسرش دید که زیر چتری به تماشای نمایشی مشغول است و نمایش با وجود باران ادامه پیدا کرد. رهبران حزب را به یاد آورد که در حیاط خانه‌اش، با سر و وضعی تا حد وسواس آراسته، خود را هماهنگ با نوای موسیقی باد می‌زدند. کمابیش همان ارتعاش دردناک طبل را در درونش احساس کرد.

در طول خیابان کنار بارانداز قدم می‌زد و همان جمعیت انبوه سالیان پیش را که توی انتخابات مهمه می‌کردند می‌دید که خالی شدن بارهای سیرک را تماشا می‌کردند. از توی یک چادر زنی به صدای بلند چیزی خطاب به خروس گفت. سرهنگ غرق در فکر به طرف خانه می‌رفت و هنوز صداهای پراکنده‌ای به گوشش می‌رسید، انگار هلهله درون گودال هنوز بدرقه راهش بود.

جلو در خانه رو به بچه‌ها کرد.

گفت: «راه‌تونو بکشین برین خونه‌هاتون. هرکی بیاد تو حسابی

خدمتش می‌رسم.»

در را بست و یگراست توی آشپزخانه رفت. زنش در حالی که نفسش داشت بند می‌آمد از اتاق خواب بیرون آمد.

هق‌هق‌کنان گفت: «خروسو به زور گرفتن بردن. گفتم مگه اینکه اونو از رو جنازه من ببرین.» سرهنگ پای خروس را به پایه اجاق

بست. در آن حال که صدای عصبانی زن را از پشت سر می‌شنید آب قوطی را عوض کرد.

زن گفت: «گفتن از روی جنازه تو هم شده می‌بریمش. گفتن خروس مال شما نیس، مال همه مردمه.»

فقط وقتی به خروس آب و دانه داد رو به چهره برافروخته زن کرد. بی‌آنکه تعجب کند پی برد که چهره زن نه پشیمانی او را برمی‌انگیزد و نه دلسوزی او را.

آرام گفت: «کار درستی کردن.» سپس توی جیبهایش را گشت و با خوش خلقی ظاهری اضافه کرد:

«خروس فروشی نیس.»

زن تا توی اتاق خواب به دنبال او رفت. احساس می‌کرد که مرد سراپا انسان است اما نمی‌شود به او دست گذاشت. گویی او را بر پرده سینما می‌دید. سرهنگ یک بسته اسکناس از توی گنجبه بیرون آورد، پولهای جیبش را روی‌شان گذاشت، همه را شمرد و توی گنجبه جا داد.

گفت: «بیست و نه پزو مونده که به دوستم پس بدم. مقررری که رسید بقیه رو می‌گیره.»

زن پرسید: «اگه نرسید چی؟»

«می‌رسه.»

«اما اگه نرسید.»

«خب، پس طلب شو نمی‌گیره.»

کفشهای نو خود را زیر تخت پیدا کرد. به طرف گنجبه برگشت، جعبه را برداشت، تخت کفشها را با کهنه‌ای پاک کرد و درست همان‌طور که زن یکشنبه شب آنها را آورده بود توی جعبه قرار داد. زن

تکان نخورد.

سرهنگ گفت: «کفشها رو پس می دم، خودش سیزده پزو دست دوست مو می گیره.»

زن گفت: «پس نمی گیرن.»

سرهنگ گفت: «باید پس بگیرن. دو بار که بیشتر نپوشیده ام.»

زن گفت: «تُرکها این چیزها سرشون نمی شه.»

«باید سرشون بشه.»

و آگه سرشون نشد؟

«خب، نشه.»

بدون شام توی رختخواب رفتند. سرهنگ منتظر ماند تا زن دعایش را خواند و سپس چراغ را خاموش کرد. اما خواب به چشمهایش نمی رسید. سه ساعت بعد، صدای ناقوس طبقه بندی فیلم و، تقریباً هم زمان، شیپور منع رفت و آمد را شنید. نفسهای عمیق زن آمیخته با هوای سرد شب اضطراب آور شد. وقتی زن با لحن آرام و آشتی جویانه حرف زد، سرهنگ هنوز بیدار بود.

«بیداری؟»

«آره.»

زن گفت: «سعی کن منطقی فکر کنی. فردا با دوستِ مون،

ساباس، حرف بزن.»

«تا دوشنبه بر نمی گرده.»

زن گفت: «چه بهتر. پس سه روز وقت داری فکر کنی چه

چیزهایی بگی.»

سرهنگ گفت: «چیزی نیس که درباره اش فکر کنم.»

جای هوای چسبناکِ اکبر را خنکی مطبوعی گرفته بود. سرهنگ

ماه دسامبر را از آوازهای مرغ باران شناخت. وقتی ساعت دو ضربه نواخت هنوز به خواب نرفته بود. اما می دانست که زن نیز بیدار است. سعی کرد توی نئو این پهلو آن پهلو شود.

زن گفت: «خوابت نمی بره؟»

«آره.»

زن لحظه ای فکر کرد.

گفت: «ما تو موقعیتی نیستیم که دست به این کار بزنیم. فکر شو

بکن که با چار صد پزو چه کارها که نمی شه کرد.»

سرهنگ گفت: «دیگه چیزی تا رسیدن مستمری نمونده.»

«پونزده ساله همینو می گی.»

سرهنگ گفت: «برای همینه که می گم دیگه زیاد طول

نمی کشه.»

زن ساکت شد. اما وقتی دنباله حرفش را گرفت به نظر سرهنگ

انگار نه انگار که زن مکث کرده باشد.

زن گفت: «من این طور دستگیرم شده که این پول هیچ وقت

نمی رسه.»

«می رسه.»

«و آگه نرسید چی؟»

سرهنگ جوابی به نظرش نرسید. اولین صدای خروس که بلند

شد به واقعیت پیرامونش پی برد. آن وقت به خوابی عمیق توأم با

بیخیالی و احساس امنیت فرورفت. بیدار که شد آفتاب دیگر همه جا

را گرفته بود. زن در خواب بود. سرهنگ فعالیتهای هر روزه را با دو

ساعت تأخیر به طور خودکار از سر گرفت و برای خوردن صبحانه به

انتظار زن نشست.

زن وقتی سر از بالش بلند کرد، حال و حوصله حرف زدن نداشت. زن و شوهر صبح بخیری گفتند و در سکوت به خوردن صبحانه نشستند. سرهنگ خرد خرد فنجان قهوه نوشید و نان شیرین و پنیر خورد. صبح تا ظهر را توی مغازه خیاطی گذراند. ساعت یک بعد از ظهر که به خانه برگشت زن در میان گلهای بگونیا سرگرم وصله کردن لباس بود.

سرهنگ گفت: «وقت ناهاره.»

«ناهار در کار نیست.»

سرهنگ شانه بالا انداخت. مشغول مسدود کردن سوراخهای پرچین حیاط شد تا بچه‌ها نتوانند پا به آشپزخانه بگذارند. وقتی وارد سرسرا شد ناهار روی میز بود.

سرهنگ سر ناهار به صرافت افتاد که زن سعی می‌کند جلو گریه‌اش را بگیرد. این واقعیت زنگ خطر بود. خلق و خوی زن را می‌شناخت. زن ذاتاً سرسخت بود و حتی چهل سال تحمل سختی او را سرسخت‌تر کرده بود. در مرگ فرزندش قطره‌ای اشک نریخته بود.

سرهنگ نگاه سرزنش آمیزش را به چشمهای زن دوخت. زن لب گزید، پلکهایش را با آستین پاک کرد و به خوردن ناهار ادامه داد.

گفت: «برای من ارزش قائل نیستی.»

سرهنگ حرفی نزد.

زن دنباله حرفش را گرفت: «آدم خودسر و کله شق و بیخیالی شده‌ی.» کارد و چنگالش را صلیب‌دار توی بشقاب گذاشت اما بیدرنگ از روی خرافه پرستی جای‌شان را تغییر داد. «یه عمر گشنگی کشیدم اون وقت ارزشم از یه خروس کمتره.»

سرهنگ گفت: «موضوع فرق می‌کنه.»

زن گفت: «چه فرقی می‌کنه. باید درک کنی که من دارم می‌میرم. این چیزی که من دارم ناخوشی نیست، مرگ تدریجی به.» سرهنگ تا تمام شدن ناهار لام تا کام حرفی نزد. آن وقت گفت: «اگه دکتر تضمین بکنه که با فروش خروس آسم تو درمون می‌شه من تو فروش خروس درنگ نمی‌کنم، اما اگه تضمین نکنه که خیر.»

آن روز بعد از ظهر خروس را با خود به گودال برد. وقتی برگشت زن در شرف حمله بیماری بود. با گیسوان ریخته در پشت سر و دستهای گشوده در راستای تن، توی راهرو می‌رفت و می‌آمد و سعی می‌کرد با نگه داشتن نفس‌هایش جلو سوت‌های ریه‌اش را بگیرد. تا اوایل شب همان جا می‌رفت و می‌آمد. سپس بی‌آنکه چیزی به شوهرش بگوید توی رختخواب رفت.

تا اندکی پس از وقت شیپور منع رفت و آمد زیر لب دعا خواند. آن وقت سرهنگ دست دراز کرد چراغ را خاموش کند اما زن مخالفت کرد.

گفت: «دلم نمی‌خواد توی تاریکی بخوابم.»

سرهنگ چراغ را روی کف اتاق گذاشت و احساس کرد دارد از حال می‌رود. با خود گفت که ای کاش همه چیز را فراموش می‌کردم، چهل و چهار روز پیاپی می‌خوابیدم و ساعت سه بعد از ظهر روز بیستم ژانویه توی گودال جنگ خروس بیدا می‌شدم و سر بزن‌گاه خروس را رها می‌کردم. اما احساس کرد که بیخوابی زنش آرامش او را برهم می‌زند.

لحظه‌ای بعد زن دوباره شروع کرد: «تا بوده همین بوده. ما باید

گشنگی بکشیم تا دیگرگون شکم شون سیر باشه . چهل سال آرزگاره
همین آشه ، همین کاسه .»

زن به صرافت سکوت سرهنگ افتاد ، درنگ کرد و سپس از او پرسید که بیدارست یا نه . سرهنگ جواب داد که بیدارست . زن سپس با لحنی آرام و روان و کین توزانه دنباله حرفهایش را گفت :

« همه با این خروس به نوایی می رسن جز خودمون . فقط ما هستیم که یه سنتاو پول نداریم شرط بندی کنیم .»

« قراره بیست درصد از درآمد به مالک خروس برسه .»
زن گفت : « وقتی هم توی انتخابات تو پدر خودتو در آوردی قرار بود شغلی بهت بدن . وقتی هم تو جنگ داخلی جون تو به خطر انداختی قرار بود مقررری بهت بدن . اون وقت حالا آینده همه تأمین و تنها تویی که داری از گشنگی می میری .»

سرهنگ گفت : « من تنها نیستم .»
سعی کرد توضیح بدهد اما خواب چشمهایش را پر کرد . حرفهای کسالت بار زن ادامه یافت تا اینکه به صرافت افتاد سرهنگ به خواب رفته . آن وقت از پشه بند بیرون آمد و توی تاریکی ، در اتاق نشیمن ، شروع به قدم زدن کرد . در آنجا هم به گفته هایش ادامه داد . سرهنگ در طلوع صبح صدایش زد .

زن در آن حال که نور چراغ ، که دیگر داشت پت پت می کرد ، چهره اش را از پایین روشن کرده بود مثل شبیحی در آستانه در پیدا شد . چراغ را خاموش کرد و توی پشه بند رفت اما همچنان حرف می زد .

سرهنگ حرفش را قطع کرد : « یه کاری می کنیم .»
زن گفت : « تنها کاری که از دستمون بر می آد اینه که خروسو

بفروشیم .»

« ساعتو هم می تونیم بفروشیم .»

« کسی نگاهش نمی کنه .»

« سعی می کنم ساعتو چهل پزو به آوارو بفروشم .»

« چنین پولی به تو نمی ده .»

« پس تابلورو می فروشیم .»

وقتی زن لب به حرف گشود از پشه بند بیرون آمده بود . سرهنگ احساس کرد دهن زن بوی گیاهان طبی می دهد .

زن گفت : « کسی تابلورو نمی خره .»

سرهنگ بی آنکه در لحنش کوچکترین تغییری احساس شود ، آرام گفت : « خواهیم دید . حالا سعی کن بخوابی . اگه نتونسیم چیزی بفروشیم ، فکر دیگری می کنیم .»

سعی کرد چشمهایش را باز نگه دارد اما خواب بر اراده اش غلبه کرد . در اعماق ماده ای بی زمان و مکان فرو افتاد و پی برد که در آنجا حرفهای زنش مفهوم دیگری دارد . اما لحظه ای بعد احساس کرد کسی شانهاش را تکان می دهد .

« جواب منو بده .»

سرهنگ نمی دانست این گفته را پیش از خواب شنیده یا بعد از آن . هوا داشت روشن می شد . در روشنی سبزرنگی روز یکشنبه ، پنجره به خوبی دیده می شد . احساس کرد تب دارد . چشمهایش ملتهب بود و سعی زیادی کرد تا توانست افکارش را متمرکز کند .

زن گفت : « اون وقت اگه نتونسیم چیزی بفروشیم چه خاکی به

سر کنیم ؟»

سرهنگ که دیگر کاملاً بیدار شده بود ، گفت : « تا اون وقت دیگه

بیستم ژانویه رسیده و ، بعد از ظهر همون روز ، بیست در صدو می گیریم .

زن گفت : « در صورتی که خروس برنده بشه ، و اگه بازه ؟ به فکر رسیده که خروس ممکنه بازنده بشه ؟ »

« این خروسی نیس که بازنده بشه . »

« اما بگیریم که شد . »

سرهنگ گفت : « چهل و چهار روز فرصت داریم بهش فکر کنیم . »

زن صبرش لبریز شد .

گفت : « بگو ببینم این مدت چی بخوریم ؟ » و یقه پیرامه پشمی سرهنگ را محکم گرفت . به سختی تکانش داد .

هفتاد و پنج سال ، هفتاد و پنج سال آزرگار ، طول کشیده بود تا سرهنگ به این لحظه رسید ، به این لحظه که رک و راست جلو زنش درآمد و گفت : « گه . »